

بنام خیر و نجات ازین بزم خامی
چو رفت از دستم خم و دم و باقی
بیا جامی را کن شربت ساری

که باشد بر گشتن زنان با دعامی
بما جز غم نماند هیچ باسفته
ز صاف و در پیش از این و از

فستیح نامه بنام نامی یگانه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دروسا لمن يفتقر إلى الهدى
والنور والبرهان والهداية
والرشاد والنجاة والفرج
والعلاج والشفاء والرحمة
والكرامات والمناجات والقبول
والاستجابة والرضا والسرور
والطمأنينة والسكينة والقدرة
والجلالة والهيبة والملكوت
والعزة والسيادة والربوبية
والإلهية والنبوة والمراسلة
والمصطفوية والولاية والفاطمية
والعليه السلام

شایسته هر مرغ ز باهست
نم از هر چشمه انعام و نفعیت
هنر از آن نکته باریک چنان مو
زودان شانه را دانه اند کرد

فصل ۱۱

100

مرتب بالا تعف چرخ دایر
بناف غنچ گل رانان سپید
قصص باغ عروسان بهاری
بلندی بخش بهر سمت بلندی
گناه آمرز زندان قبح غوار
نفس خلوت شب زنده داران
بهر لطف او از بهار به
زمان جرد او باو خندان
شکرش بشکر کام شکران
وجودش آن فروزان آفتاب

فراز چار دیو اثر است
ز گل بر شاخ گلشن طلی بند
قیام آموز ^س و جویاری
به پستی افکن هر خرد پسندی
بطاعت گیران را بر کار
رفیق و دوزخ محنت گذران
کنده خار و نمین ^ع را ابد ^ع است
کنده خوش چمن از فرشانی
ز قمرش زهر جیش تلخ روان
که دوزه دوزه از وی فوریابست

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible][illegible]

گراز خورشید خمار و نهان روی
 باز آن منت هستی نه آمد
 ز بام آسمان تا مرکز خاک
 فرو دآیند یا بلا شتاب
 بچرخش چون چندان است
 مبر از آتش از چونی و چندی
 خرد در ذات او آشفته رانی
 اگر نهد لطف خود قدم پیش
 چو خیزد صد مرتبه صیحت جلاش
 ملک شرمند از نادانی خویش
 همان بهتر که ماستی بوساک
 ز بود و خود فرود شسته گزینیم

تقریباً بیست و پنج سال قبل از
 زلزلای ۱۲۸۵ هجری قمری
 قوی آن سنه پر ورغ گسخت
 چهلان تپشیاں پیکانہ گشتی
 بینشیاں بالاپرز امیرش
 بیتن درقص ازرق طلیسان
 ہمہ دور شہار روزی گرفته
 ولی یکیک چو گویا چنبدش خاص

قد در عصمت را پوشان گوی
که هست نیست ایستی و نه
اگر صدره پیاپی و هم او را ک
ز کسش دیره پیمرون نیای
بلندیان با عتق قدر او پست
نتره تر ز پست و بلند ک
طلب در راه او بیدست یابی
شود ز دوری نادیدم پیش
بود در بارگاه لایزالش
فلک حیران ز سرگردانی خویش
کنیم آینه از زنگ بوس پاک
پس ز انوی خاموشی نشینیم

کئی مانند طفلان خاکبازی
که بود آشیان سیر درین کاخ
چو دوان چغنداین دیراه گشتی
پیر تا نگر ایوان افلاک
ردای نور عیال نشانان
بمقصود راه صیبری گرفته
بچوگان ایرادت گشته قاص

[illegible]

یکی در غب کشتی غرق کرده
یکی شب را شده هنگام فروز
یکی سر رشته دولت گسسته
کزین جنبش نمازند آرمیدن
سیان را در دوا پارا سود گزیده
همه تن رو شده رود که آزند
ولیکن نقش بندی را نشایند
بهر یک روی نذرانی آرس
لوا می لا اُحب الا ظلمین زن
رخ و جهش چمی در یکی کن
یکی خواه و یکی خوان می جوی
بر اثبات وجود او گواهی است
که باشت نقشه دار نقش بند
نیاید بی ظن ^و یک افسر است
بیرون از قالب نیکو سرشتی
که آرزوست داناتی سرشت است
ز حال خشت زن غافل مانده
بصانع چون ^{مناجحت} میسغول خاطر
قیاس کار گز کار بردار
سر و کار تو جز با کار گر نیست
دزد و جو ختم کارت بر سعادت

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

سواد طره اش خجالت ده حور
 شمشین جعد نیل شانه کرده
 بهشتار و ابست جرج منبار
 گرفته لگ ویش ارام درو
 طرث را چون سحر خندان از تو
 درین شب آن چراغ امل بنفش
 چو دولت شد ز بد خوابان نگاه
 به بهلو تکیه بر محمد ز زمین کرد
 دلش پیدا و چشمش در شکر خواب
 در آمد ناگهان ناله سس اکبر
 برو مایه بر کامی خواجده خضر
 برین بر یک مانین خوابیده
 پیچ راه عزت کردم اینک
 جنده بر زمین خوش باد با
 چو غفلت می افاد اگر در سس
 نه دست کس غمان او رلیده
 جوان دل کرتبان و اندو ز مرغی
 گرش بالیتی آخور هر خوردن
 ز زمین میرنج پشت ناز بنفش
 از آن دو و لیسرا چون خوابیده
 شد از بسو جان گردون جدا
 بیاض غره اش نور علی نور
 سوادش اشک شبنم دانه کرده
 به بسته در جهان درهای او یار
 گوزن و شیر با هم رام درو
 گریبان روز محنت زو شب شب
 سزای افرین از افرینش
 سود و لیسرا ای امانه
 زمین را مهد جان نازین کرد
 ندیده چشم بخت این خواب درو
 سبک رو ترازین طالعوس حضر
 که امشب خوابت آمد دوست افرین
 تو بخت عالمی بیدار به بخت
 براق برق سیر آرد دم نیک
 پرده بر موافق سنج با سس
 چو فکر بندسی بیتی نور دس
 نه از بانی رکایش گشت سود
 ندیده ران او آسیب داعی
 گشت شغل او گردون بگون
 ندیده رنج از کس شپت ریش
 خزان شد لعنم خانه زین
 که سبحان الذی اسرمی بعبد

زده از سم ان برق برق رفتار
 ز دشمن در نیم خطه بلکه گستر
 در ان مسجد امام انبیا شد
 در انجا شد برین فروزه چراگاه
 کشیدش بر جبین داغ فداست
 در انجا شد بیا لایر سبک خیز
 در انجا ساخت سوی زره پنهان
 نقدش تن با برین گلاب
 چو رود بر جبین سیم شمشیر گام
 فشانده اول لب شمشیری در
 به هم کلاه چون نعلین بودش
 در انجا چون بشاخ سده ده
 ز انجا فخر شمع تانت مسکن
 نبات آنقدر می برید لب کشتود
 ز غلغله رخ و لبش سر طر
 قضا دایر شوق سرد دلرایش
 چو شد بر جبین اطلال شرب انزیر
 پندیرش سرافیل ارکین حبیب
 چو زلف نند شرف از جوی
 دست عرش تن چون قریب کذا
 جنت دایره از ششدر را نین

ز که شک بر سینه درم وار
 ز دو خطه شمس جلوه برور
 صفت پیشینا نرا پیشوا شد
 چو باله خطه زویر امنش ماه
 بر اند زنگش نام نهاسه
 عطار در انفسه برق عطار
 بدامان و فانی ز زره و جنگ
 چهارم چرخش او در فاقه
 گرفت از محل زوین بره بهرام
 ز شد اگر سر حقه شمشیر
 زحل حل یافت بر شکل که بود
 ز بریدن بر جبین شد دست
 ثوابت را از زوین شمشیر
 به شوق اطمینان خود اور استودند
 چو بر دایه بگردش گشت دایر
 جو ساید نسو واقع زیر مالش
 بیا اندیش و فکند اطلالش خویش
 ز زلف حمله این بود جش است
 گرفت از دست زلف عرش
 علم بر لا مکان بر خرقه اخراشت
 مکان را مرکب از تنگی جهانند

در انجا شد برین فروزه چراگاه
 کشیدش بر جبین داغ فداست
 در انجا شد بیا لایر سبک خیز
 در انجا ساخت سوی زره پنهان
 نقدش تن با برین گلاب
 چو رود بر جبین سیم شمشیر گام
 فشانده اول لب شمشیری در
 به هم کلاه چون نعلین بودش
 در انجا چون بشاخ سده ده
 ز انجا فخر شمع تانت مسکن
 نبات آنقدر می برید لب کشتود
 ز غلغله رخ و لبش سر طر
 قضا دایر شوق سرد دلرایش
 چو شد بر جبین اطلال شرب انزیر
 پندیرش سرافیل ارکین حبیب
 چو زلف نند شرف از جوی
 دست عرش تن چون قریب کذا
 جنت دایره از ششدر را نین

در انجا شد برین فروزه چراگاه
 کشیدش بر جبین داغ فداست
 در انجا شد بیا لایر سبک خیز
 در انجا ساخت سوی زره پنهان
 نقدش تن با برین گلاب
 چو رود بر جبین سیم شمشیر گام
 فشانده اول لب شمشیری در
 به هم کلاه چون نعلین بودش
 در انجا چون بشاخ سده ده
 ز انجا فخر شمع تانت مسکن
 نبات آنقدر می برید لب کشتود
 ز غلغله رخ و لبش سر طر
 قضا دایر شوق سرد دلرایش
 چو شد بر جبین اطلال شرب انزیر
 پندیرش سرافیل ارکین حبیب
 چو زلف نند شرف از جوی
 دست عرش تن چون قریب کذا
 جنت دایره از ششدر را نین

در انجا شد برین فروزه چراگاه
 کشیدش بر جبین داغ فداست
 در انجا شد بیا لایر سبک خیز
 در انجا ساخت سوی زره پنهان
 نقدش تن با برین گلاب
 چو رود بر جبین سیم شمشیر گام
 فشانده اول لب شمشیری در
 به هم کلاه چون نعلین بودش
 در انجا چون بشاخ سده ده
 ز انجا فخر شمع تانت مسکن
 نبات آنقدر می برید لب کشتود
 ز غلغله رخ و لبش سر طر
 قضا دایر شوق سرد دلرایش
 چو شد بر جبین اطلال شرب انزیر
 پندیرش سرافیل ارکین حبیب
 چو زلف نند شرف از جوی
 دست عرش تن چون قریب کذا
 جنت دایره از ششدر را نین

بین در پیش غمخواری جا
 فردا آید زان سر لیسوان را
 آیدم تا معنی نفسین پاک
 جهانی دیده کرده فرشتان را
 ز تجربه پای در صحن جسم نه
 بدیهه دست زیاقتا دکان را
 اگر چه غرق دریای گناهم
 تو ابر رحمتی آن به که گاهی
 خوشتر از گرد دره سبوت سیم
 بسجده شکانه که دیم
 بگرد و روضات گشتم گساح
 ز دیوار اشک بر شستم خواب
 بگی فتنه زبان ساخت عیار
 از آن نور رسوا دیده دایم
 لبوی منیر تره برگزستم
 ز تجارب بسجده کام بستیم
 پای بر ستون قدراست کردیم
 ز دایه آرزویت بادل خوش
 کنون گرتن خاک آن جریم است
 بخود در اندام از نفس خود را
 اگر نبود چو لطافت دست ما

بسر بر بزد کا فور سے عمارت
فلک سیاہی بنا سرور اوان را
شراک از رشتہ جا ہما کن
چو فرس اقبال ابوبقی خوار
بفرق خاک بوساقی مہ
کبن لدرسی دلدادگان را
فتادہ خشک لب خاک سیم
کئی بر حال لب خشکان
بدیدہ گرد از کویت کشیدیم
چراغت راز جان پر دازد کئی
دلہم چون خیرہ سوراخ سورخ
حریم آستان وضہ ابواب
ہمی جیدیم از خوشاں خار
وزین بریش دل سیم نہ ایم
ز چہرہ پایہ اش زبر گرفتیم
قدم کا بہت بخون دیدہ سیم
مقام را بہستان در خواست کیم
ز دیہم ازول بہر قبیل اش
بکد کہ کجای آنجا شمیم
ببین در ماندہ چندین بخش
ز دست اینا دیہج کارے

۱۳
 قولہ فرود آمدن
 گیسو ان جی گیسو بنی
 مقررہ ۱۱ شفا
 مبینہ معر وادست
 ہائی پروڈاکٹس و
 شریف سرورمان پکت
 دیوی سرورافنا و گویا
 سروراسا و برافنا جت
 ران پیکل شیل و جھو
 ای سرورمان

[illegible][illegible]

التجاري

در مدح سلطان حسین

جهان کسیر چار و لاج و چه جهبا
نمود انسان درین شخص تعین
درین عین آنکه چون انسان است
برتر این خمیده طاق بسینا
خوشا چشمی که بینائی از ویست
فلک صد چشم دارد و در ره او
ز روی اوست روشن چشم عالم
بجسم خلق و لطف خلق تی قیل
در اصل ابش که بر سرم قدیم
سز و گراز کمال خوبه او
دو صد گشت امل در بر و یار
ز کف بهر نوال آورد در گشت
ز دستش کا بر ویم هست از ان
نموده لمعه از زر نشان تیغ
چو گشته برق تیش بر تو فلک
و دو دم یک برق را که چو جفاست
بمای او قنای تیر گیه است
ز عدل او بوقت خواب شبگیر
ز شب گردی چو باید گرگ باش
تی جذب محبت چنگل باز

درخت بیشه بر شاخ و پیوند
گند شیرینان مشکل کنش است
کمین گاد بداندیشان بیباک
اگر یک تن بر چون مهر الوز
نیار بر سرچ خود را رقص بر سر
چو شمع اسخاکه عدل او بخند
چو تبرق اسخاکه تهرس بر فروز
خداوند آیه پیران جوان سخت
بر بر پایی تخت شاهیش باد
فلک با چتر او در چایلو سے
خراب آباد عالم باو مهور
تخصیص آنکه خرج ابر مطیعش
ز تاش چون غم گشته شیر
جهان را تابندی هست و پست
و گزشتاده که سخت منظر
خود چون دید جا و احشاش
دین میدان که با داضلی از
بر بنش خور کی زین قح باد

اگر کشای گوزنی را کند بند
 به پنج بخشد از بندش راهی
 بود از اندیشه ناامنی پاک
 ز مشرق تا مغرب قطعی بزرگ
 که در پشت زرد است گریز
 چو ظلمت ظلم استخار خست بند
 یک شعله هبانه را بسوز
 که آهست آسمان چو پیر خست
 ستارک چرخ الیهش باد
 زمین با سخت او در خاک شود
 با واد که امش تا دم صبح
 زمان را تاج سز نام با عیش
 بقرین عرب باد آه ترن
 سباده این نام پاک را لوح
 بطلقی شد طبعش سخت و فسر
 همیکرد آرزو نقش زناش
 فلک طالعش تنی را پر فرج کرد
 و شرچین نام دانه فرج را

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیت از آشیانه
و حدت پریده در شاخسار طاعت به کثرت آید
بر این جهان که هستی بی نشان بود / اینک بجز خودی عالم نهسان بود

[illegible][illegible]

[The image shows two pages of handwritten Persian text from a manuscript. The text is written in a cursive script. The right page features a large, ornate initial letter 'ش' at the top left. The left page has a large, ornate initial letter 'س' at the bottom right. The text appears to be a historical or literary work.]

[illegible]

حاصل شود که ملکیت آن را در دسترس
 و سلم و غایت رسول الله
 حاصل شود که ملکیت آن را در دسترس
 و سلم و غایت رسول الله

ولی بی عشق در عالم سباد
 جهان پرفتد از غوغای عشق است
 همه صاحب دلان را پیشینیت
 غمش بر سینه نه تاشا و باشه
 دگر افسردگی و دگر پریسته
 ز ذکر او بلند آوازی یافت
 که او را در دود عالم نام برده
 ولی از عاشق شقیه بیکانه فرستند
 نه در دست زمانه و داستانی
 که خلق باز ذکر ایشان لب لبستند
 حدیث بلیل و پروانه گویند
 همین عشقت دهد از خود ران
 که آن به حقیقت کار سار است
 ز قرآن در رخ اندن کی توانی

هم عشق از دل کس کم سباد
 فلک هر گشت از دودای عشق است
 اسیر عشق شود که اندیشه این است
 اسیر عشق شود که از او باشه
 می عشقت که مگر می و بسته
 زیاد عشق عاشق تازگی یافت
 اگر محزون می زین بهام خورده
 هزاران عاقل و فزانه فرستند
 نه می ماند ز ایشان فی نشانی
 بسا مرغان خوش بیکه هستند
 چو ابل در عشق افسانه گویند
 بگیتی که چه صد کار ازمانه
 متاب از عشق رو گوچه مجاریست
 بلوح اول الف تا آخر خوانی

حاصل شود که ملکیت آن را در دسترس
 و سلم و غایت رسول الله
 حاصل شود که ملکیت آن را در دسترس
 و سلم و غایت رسول الله

ضمیمه عشق و محبت
 کتاب

حکایت بر سبیل تمثیل

که با شد در سلوکش و شکیبایی
 برو عاشق شود آنکه پیش من است
 نیازی جز به معنی چشیدن
 و نیز بی زور خود را بگذرانی
 بنا بر سبیل ایستادن
 برای عاشقی بودم سبک سیر

شنیدم شد مردی پیوسته
 بگفت ارباب شد عشقت از جفا
 کربی جام می صوت کشیدن
 ولی باید که در صورت نانی
 چو خواهی رخت در غزل نهاد
 بجز آنکه که تا بودم درین دیر

حاصل شود که ملکیت آن را در دسترس
 و سلم و غایت رسول الله
 حاصل شود که ملکیت آن را در دسترس
 و سلم و غایت رسول الله

در این کتاب...

حاصل شود که ملکیت آن را در دسترس
 و سلم و غایت رسول الله
 حاصل شود که ملکیت آن را در دسترس
 و سلم و غایت رسول الله

صفوف اصبا کجا پیش
 صفوف اولیا قانچم درجا
 گرویی باشکوه بادشاهی
 ستاده صفت بصفت دیگر خلایق
 جو آدم سوی آنجی خط کرد
 خورشید شمس آید چون یاه
 چو شمع آهنگن زبان جمیع ممتاز
 جمال نیکوان در پیش او کم
 روانی دهری افکنده بر دوش
 کمال حسنش از اندیشه بیرون
 بدوشش خلعت طفت الهی
 همیشه مطلع صبح سعادت
 همه پیغمبران از پیشش انیس
 همه ارواح قدسی بی کم و کاست
 درین محرابی خورشید قندیل
 از ان جا به جلالت او مجید
 که یارب این جهان افکشست
 برو این بر تو دولت چو انعام
 خطاب آمد که نوری در دست
 زیبا غستان یعقوب این کسیت
 ز کوه ان بگذرد او ان تماش
 ستاده هر صفتی بر پایه خویش
 نهاده در مقام بی روی
 تاج شکست شاهنشاهی
 تیر شیب خوش دوستی و لایق
 زهر جمعی تماشای دگر کرد
 نه نه خورشید آید غرت و جا
 میان جمع شمع آسا سرفراز
 چنان که بر تو خورشید انجم
 فدای خاک پایش صدر رو پوش
 ز جلال فکر پیشه بیرون
 بفرست تاج فریادشاهی
 شیب غیب از خوشش نشانی
 ز غلظتهای جفا شانه مقدس
 علمها بر کشیده از جوب و رست
 افکنده غلغل تبیح و تملیل
 بعضوان تعجب زیر لب سازند
 تماشای چشم روشن کسیت
 جمال و جواهر چندین از کجایات
 فرج بخشش غلظه است
 ز صراحی خلیل الله غرایست
 زمین مصر را شد تماش

زبس جی که در رویش عیان
کند روی ترا آئینه دار سے
بگفت آنک در احسان کشاد
از آن خوبی که باشد دلبر از
چو گل از دوق فرزندش شکفت
نی نسخ بتان درج ارکشاید
پیش آورش بسوی سینه چو
زهر خویشش که دوش خبردار

خدا آفرین خویان جهان است
به بخشش آنچه در گنجینه دار سے
رشنش دالک جانش چادام
و بخشش او را یکی مرد دیگر از
چو لیل بر گل رویش شکفت
خط حسن به بخشش نباید
صفا بخشش از دل بکنه خویش
به پیشانی زهرش بسپرد او

بنال حال بوی از بهارستان
و هم او را باب بیده یعقوب هوای
زینجا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی
حقیقت را بهر دور ظهوری است
اگر عالم بیک دستور مادی
گرازد گردن نگردد نور خدایم
زستان از چمن باران بنجد
چو آدم زخت زین محراب گسبت
چو دی همرفت کرد آغا و پس
چو شد تدریس او پس آسمان
بطوفان فنا چون غرق شرف
چو خوان خوش چیدند از آفاق

ز نذر کس نبوت کوس سستی
ز اسمی بر جهان افتاده نوریت
بسا انوار کان مستور و کده
نگردد رونق بازار انجسم
ز تاثیر بهاران گل بنجد
بجایش شیت در محراب گسبت
درین تلبیس خانه در تقدیر
بنوع افتادین آسما بکس
شد این در بر خلیل امده
موقوف شد آری انفاق سبحان

نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری

نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری

نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری

نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری

نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری

نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری
نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری

نویسنده را در و حله ۱۳۰۰ هجری قمری

[illegible]

بی بی پیش رو چو یوسف قبله یافت
 یوسف بود و در وحش راحت ماند
 یوسف بود و هر کاری که بود
 بلی هر جا که زن سان بهت آمد
 چو کیم کان چو حسن دلبری بود
 می بود از سپهر آشنائی
 ز بهیهات روشن آفتاب
 چو میگویی چه جای آفتابست
 مقدس لوزی از قید چه چون
 جو آن چون ترین چون کردارم
 بدل یعقوب که مهرش نشان داشت
 ز نیامی که رشک شود صحن بود
 ز غورشید رخسار و دهر تابانی
 چو برد دران غم عشق آور دزد
 در وصف نسبت اینجا که صف
 مشرق گشته بود و بلکه هزار ار
 چنین گفت آن سخندان سخن
 که در مغرب زمین شایسته یوس
 همه بباب شایسته حاصل او
 ز فرخش تاج را اقبال آمد

[illegible]

و اما در بیان تفاوت فارسی و عربی
چنانچه این تفاوت فارسی و عربی
در لغت و در بیان است
و اما در بیان تفاوت فارسی و عربی
چنانچه این تفاوت فارسی و عربی
در لغت و در بیان است

فلک در حلیش از جورا کمیند
 ز لیخا نام زیبا و ختری شست
 نه دختر اختری از برج شش
 نگنج در بیان صفت جاش
 ز سر تا پا فرو آیم چو مویش
 ز گوشین لعلش استدا جویم
 قدش نخلی ز رحمت آفرید
 ز جوی شهیار س آبخوره
 بفرش موی دام پوشمند
 فراوان مویش گانی کرد ش
 ز فرق او دو نیمه نافه رادل
 فرد او بخیه زلف شمع سکا
 دو گیسویش دو بند و سن سکا
 فلک در حالش گرفتین
 ز طوط لوح سیمینش نموده
 بزیر آن دونون طرفه دو صدا
 ز صد نون او تا حلقه سیم
 فرو ده بر الف صفر و یان را
 شده سیمینش عیان لعل خندان
 ز لبان ارم رویش نمونه
 برو هر جانب از خالی نشانی

طهر با بند تمیز سخت پیوندد
 که با او از همه عالم سری شست
 فروزان گوهری از درج عکا
 گنم طبع آزمائی با خیاش
 شوم روشنه از عکسش
 ز جعفرش آنچه در گنج گویم
 به بستان لطافت کشیده
 ز سر و جو بیار س آب بر د
 از و تا مشک فرق اما خندان
 نهاده فرق نازک در سبانه
 دزد و در نافه کار مشک مشگل
 فگنده شاخ گل سایه در پا
 ز ششاد سرا فرارش سن باز
 نهاده از چینش لوح سیمین
 دونون مرگون از مشک
 نوشته فلک صنع او ستاد
 الف و اری کشیده بنی ارم
 یکی ده کرده آشوب جهان را
 کش ده سیم ر عتده بدندان
 در و کلما شگفت گونه گون
 چو زنگی بچکان در گلستان

در وصف لیخا

در وصف لیخا
 لیخا نام زیبا و ختری شست
 نه دختر اختری از برج شش
 نگنج در بیان صفت جاش
 ز سر تا پا فرو آیم چو مویش
 ز گوشین لعلش استدا جویم
 قدش نخلی ز رحمت آفرید
 ز جوی شهیار س آبخوره
 بفرش موی دام پوشمند
 فراوان مویش گانی کرد ش
 ز فرق او دو نیمه نافه رادل
 فرد او بخیه زلف شمع سکا
 دو گیسویش دو بند و سن سکا
 فلک در حالش گرفتین
 ز طوط لوح سیمینش نموده
 بزیر آن دونون طرفه دو صدا
 ز صد نون او تا حلقه سیم
 فرو ده بر الف صفر و یان را
 شده سیمینش عیان لعل خندان
 ز لبان ارم رویش نمونه
 برو هر جانب از خالی نشانی

در وصف لیخا
 لیخا نام زیبا و ختری شست
 نه دختر اختری از برج شش
 نگنج در بیان صفت جاش
 ز سر تا پا فرو آیم چو مویش
 ز گوشین لعلش استدا جویم
 قدش نخلی ز رحمت آفرید
 ز جوی شهیار س آبخوره
 بفرش موی دام پوشمند
 فراوان مویش گانی کرد ش
 ز فرق او دو نیمه نافه رادل
 فرد او بخیه زلف شمع سکا
 دو گیسویش دو بند و سن سکا
 فلک در حالش گرفتین
 ز طوط لوح سیمینش نموده
 بزیر آن دونون طرفه دو صدا
 ز صد نون او تا حلقه سیم
 فرو ده بر الف صفر و یان را
 شده سیمینش عیان لعل خندان
 ز لبان ارم رویش نمونه
 برو هر جانب از خالی نشانی

در وصف لیخا
 لیخا نام زیبا و ختری شست
 نه دختر اختری از برج شش
 نگنج در بیان صفت جاش
 ز سر تا پا فرو آیم چو مویش
 ز گوشین لعلش استدا جویم
 قدش نخلی ز رحمت آفرید
 ز جوی شهیار س آبخوره
 بفرش موی دام پوشمند
 فراوان مویش گانی کرد ش
 ز فرق او دو نیمه نافه رادل
 فرد او بخیه زلف شمع سکا
 دو گیسویش دو بند و سن سکا
 فلک در حالش گرفتین
 ز طوط لوح سیمینش نموده
 بزیر آن دونون طرفه دو صدا
 ز صد نون او تا حلقه سیم
 فرو ده بر الف صفر و یان را
 شده سیمینش عیان لعل خندان
 ز لبان ارم رویش نمونه
 برو هر جانب از خالی نشانی

در وصف لیخا
 لیخا نام زیبا و ختری شست
 نه دختر اختری از برج شش
 نگنج در بیان صفت جاش
 ز سر تا پا فرو آیم چو مویش
 ز گوشین لعلش استدا جویم
 قدش نخلی ز رحمت آفرید
 ز جوی شهیار س آبخوره
 بفرش موی دام پوشمند
 فراوان مویش گانی کرد ش
 ز فرق او دو نیمه نافه رادل
 فرد او بخیه زلف شمع سکا
 دو گیسویش دو بند و سن سکا
 فلک در حالش گرفتین
 ز طوط لوح سیمینش نموده
 بزیر آن دونون طرفه دو صدا
 ز صد نون او تا حلقه سیم
 فرو ده بر الف صفر و یان را
 شده سیمینش عیان لعل خندان
 ز لبان ارم رویش نمونه
 برو هر جانب از خالی نشانی

[illegible][illegible]

از خندانش که سیم بی رکات است
 از ریغ غیب اردا نام برد راه
 قرار دل بود دنیا با آب غیب
 باطن گردش صافی تر از عاج
 برودش زده طعنه سمن را
 دوستان هر یکی چون قبه نو
 دوتا تازه بر رسته یک شاخ
 ز بار فوج سیمین در جمل بود
 پی تعویذ آن پاکست چون
 پر رویان بجان کرده پسندش
 ز تاراج سران تخت دیو هم
 کفش راحت ده بر محنت اندیش
 بدست آورده زانکشتان قلها
 دل از برها خوش بسته خیا
 به پنج انگشت مبرابر و چشم
 میانش سوی بل کز نوی می
 نیارستی کمر از سوی بستن
 شکم چون تخمه قاقم کشیده
 سرش کوه اما سیم ساد
 بدان نمری که اگر آتش و شست
 ز دوست افشار زر کنون شمع

در وچا هی پیر از آب حیات است
 بود گرد آمده رشتی از این چاه
 که سم چاهست و هم گرد آب با
 بگردان آورد بشش آهوان باج
 گل اند چسب کرده پیر تن را
 حبابی خاسته از عین کاویر
 گفت امیدشان ناسوه گستاخ
 عیار سیم پیش او غسل بود
 دل پاکان عالم از دعا پیر
 رگ جان ساخته تقدیر بندش
 دو ساعده ^{مقدور} ششش کرده سیم
^{مقدور} نهاده صری بر هر دل ریش
 زده از مهر برد لیسار قضا
 فروده بر سر بدری ملاک
 ز رو پر خیمه مرا کرد و خیمه
 ز بار یکی برو از صوی سیمه
 گزان مو بودش سیم گستن
 نبر می وایه ناف او بریده
 چو کوسه که گز زیر او رفت او
 برون رفتی خیر آسار داشت
 بیا و سیم دست اختیار شرف

ز زیناف تابا لاسه زانو
 نذاده در حسیم آن حرگاه
 سخن را نهم زسان او که چو
 بنام ایزد عجب گلدسته نوره
 صفای او نمود آینه زارو
 از آن آینه همزانی او شد
 بوی هر کس که هم زانو نشیند
 قدم در لطف نیز از ساق نهم
 چنان بودی چو فنی چیتاب
 که گر بر چشم عاشق کردی سحر
 ندامت از زردی و چه گویم
 ز زبیر خود که وصف آن پی
 پیراز گوهر تبارک آفریدی
 در و لعلش که بود آویزه گوش
 اگر گشت ستیسی گوهر گردن
 مصرع موی بندش که ز قفا بود
 نه که لطفش گزشتی یار هراد
 نیارم پیش ازین از زرخیر داد
 گهی در عشوه مسند نشسته
 گهی در جلوه ایوان خراسه
 بهر روزی نوی کاغذ بر تو

گویم نکت از کتب بانو
 حصار حصنش اندیشه راه
 بنای حسن را سیمین ستونست
 دله از چشم هر بی نورستور
 در آندازا و پیشش زانو
 که فیض نور یاب اندوی او
 رخ دولت در آن آینه بیند
 چو او در لطف کس ثابت قدم
 قدم از پاشنه تا پنجه نازک
 شدی پراکنده ز اشک کف پاک
 که خواب بود قاصر هر چه گویم
 که ز یور را جالش ز پوری کرد
 که در هر یک خراج کشوری شد
 همی بر دزدان جالطاف و جو
 شدی گنج حواجر حبیب هن
 بهر از آن عقد گوهر را بها بود
 که یارشی زو ستانش برود
 که شد خفاک و اندر پایش افتاد
 زریا وینه روی چینه
 ز زرخش حله مصری و شکامه
 نبوده بر ترش ز خلعت نو

در وصف زیناف
 زیناف از آن بزرگان است
 که در هر یک خراج کشوری شد
 همی بر دزدان جالطاف و جو
 شدی گنج حواجر حبیب هن
 بهر از آن عقد گوهر را بها بود
 که یارشی زو ستانش برود
 که شد خفاک و اندر پایش افتاد
 زریا وینه روی چینه
 ز زرخش حله مصری و شکامه
 نبوده بر ترش ز خلعت نو

در وصف زیناف
 زیناف از آن بزرگان است
 که در هر یک خراج کشوری شد
 همی بر دزدان جالطاف و جو
 شدی گنج حواجر حبیب هن
 بهر از آن عقد گوهر را بها بود
 که یارشی زو ستانش برود
 که شد خفاک و اندر پایش افتاد
 زریا وینه روی چینه
 ز زرخش حله مصری و شکامه
 نبوده بر ترش ز خلعت نو

در وصف زیناف
 زیناف از آن بزرگان است
 که در هر یک خراج کشوری شد
 همی بر دزدان جالطاف و جو
 شدی گنج حواجر حبیب هن
 بهر از آن عقد گوهر را بها بود
 که یارشی زو ستانش برود
 که شد خفاک و اندر پایش افتاد
 زریا وینه روی چینه
 ز زرخش حله مصری و شکامه
 نبوده بر ترش ز خلعت نو

در وصف زیناف
 زیناف از آن بزرگان است
 که در هر یک خراج کشوری شد
 همی بر دزدان جالطاف و جو
 شدی گنج حواجر حبیب هن
 بهر از آن عقد گوهر را بها بود
 که یارشی زو ستانش برود
 که شد خفاک و اندر پایش افتاد
 زریا وینه روی چینه
 ز زرخش حله مصری و شکامه
 نبوده بر ترش ز خلعت نو

در وصف زیناف
 زیناف از آن بزرگان است
 که در هر یک خراج کشوری شد
 همی بر دزدان جالطاف و جو
 شدی گنج حواجر حبیب هن
 بهر از آن عقد گوهر را بها بود
 که یارشی زو ستانش برود
 که شد خفاک و اندر پایش افتاد
 زریا وینه روی چینه
 ز زرخش حله مصری و شکامه
 نبوده بر ترش ز خلعت نو

در وصف زیناف
 زیناف از آن بزرگان است
 که در هر یک خراج کشوری شد
 همی بر دزدان جالطاف و جو
 شدی گنج حواجر حبیب هن
 بهر از آن عقد گوهر را بها بود
 که یارشی زو ستانش برود
 که شد خفاک و اندر پایش افتاد
 زریا وینه روی چینه
 ز زرخش حله مصری و شکامه
 نبوده بر ترش ز خلعت نو

زنگنه دار کاخ شهریار سے
 بریداری نمانده دیگر شش تاب
 ششاه از دہل کو بی دہل کو ب
 بکرہ موزن از گلیانگ یاحی
 زنجیا آن بلہای شکر ناب
 شش سود دیا الین جبہ نبل
 زبا الین سنبلش در شمشک
 سخا اش چشم صورت بین غنود
 در آمد ناگهان از در جو انے
 سیا یون پیکرے از عالم نور
 ربوده سر بر حسن و جاش
 کشیدہ قاشی چون ناز و شمش
 زیر آویختہ زلف چو زنجیر
 فرزبان لمع نور اجینش
 مقوق ابرو شش محراب یکان
 محل کیش از سربہ ناز
 دو عدش از تبسم در شکر ز
 بریق در شش از دل در افشان
 بخندہ از ترانہ نور می رحمت
 دقن چون یکیمی از عجب مطوق
 بکار از رخس از مشک داعی

چو سان خواب آیدم بر لب ترخا
شکایت با خیال یارین این بود
بشست از گریه چشمم خوشنما
کلوخ خشک را مالید بر لب
بر لب تر جان ز سرمه چشمم را
سرموی ازین آئین نگشتی

ما از کتراز گلبرگ صدف
و نه شب تا سحر که کارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر کمان را
لبش تر بود از خون خوردن
بیا آمدن رونق از گلبرگ تر داو
شست روزش بدین آئین نگشتی

از مشا به تخمیر حال زینجا کرده تخمیر بر رشته تفکر
کنندگان افتادند و دایه سیر انگشت
استفسار کرده را از ان رشته کشا و ن

کمان عشق هر جا انگشت تر
چو ساز در درون آن ترخا
خوش است از بزم آن بزم
اگر شک کرد و پدید شد تو
زینجا عشق را پوشیده شد
و کی سر میرد آن هر دو در جاک
گهی از گریه چشمش آب میرفت
بهر قطره که از شرکان کشادی
گهی از آتش دل آه میگرد
بهر آه که از دل بر کشیده
چو بودی روز و شب بخواب و بیدار
بدانستی همه که تیرس با ستم

سپرداری نیا شد کار تدبیر
ز بیرون باشد آنرا صفا
که عشق و مشک است توان
کنده نازی از صدف و پش پو
بسیه تخم غم پوشیده شد
همی کرد از درون نشو و نما
چه جای آب بل خود تاب بخت
نهانی را از او بیرون کشادی
بگردون دو آهش را سیکر
کسان بوی کباب ل شمع
گل خورش بمزدی لا آرز
نروید لا از خالی زدا ستم

چو سان خواب آیدم بر لب ترخا
شکایت با خیال یارین این بود
بشست از گریه چشمم خوشنما
کلوخ خشک را مالید بر لب
بر لب تر جان ز سرمه چشمم را
سرموی ازین آئین نگشتی

چو سان خواب آیدم بر لب ترخا
شکایت با خیال یارین این بود
بشست از گریه چشمم خوشنما
کلوخ خشک را مالید بر لب
بر لب تر جان ز سرمه چشمم را
سرموی ازین آئین نگشتی

طهور عشق زینجا

دانش غازی که کلاه مشکین
هر دم ز طایف ایامی سیر زان
چو سحر از بزم و از درون آن
نورانی که گاهی از راه چشم
داده و گاهی از راه زبان
از شکی لب از روی رنگ گاهی
نایاب و نایاب و نایاب
چو سحر از بزم و از درون آن
نورانی که گاهی از راه چشم
داده و گاهی از راه زبان
از شکی لب از روی رنگ گاهی
نایاب و نایاب و نایاب

ازین کتراز گلبرگ صدف
و نه شب تا سحر که کارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر کمان را
لبش تر بود از خون خوردن
بیا آمدن رونق از گلبرگ تر داو
شست روزش بدین آئین نگشتی

کثیران این نشانیها جوید
ولی روشن نشدگان سببیت
یکی گفتا کسی شلش ندیدیت
یکی گفتا همانا سحر سارے
یکی افتاد یعنی پسندش
یکی گفت اینهمه آثار عشقت
ولی کس بسیار سے ندیده
همی بست از گمان هر کس خجالت
ولی مردش ظاهر نمی شد
از آنجمله فتنه گر دایه داشت
براه عاشق کار آزموده
هم وصلت و معشوق و عاشق
شبی آمد زمین بوسید پیش
بگفت ای غنچه بستان شای
دلت خرم لبست پر خنده باد
تو در باغ جمال آن تازه سرو
مین از سحر و فائن جو مبارم
رخت آزار من بودم که دیدم
سرو تن مشد از مشک و گلزار
قفا از پرده دل کردی مست
خدا از شیر و آدم شکرت را

خطا آشفنگه بروی کشیدند
قضا جنان این حال عجیبیت
همانا که حسه چشمش رسیدیت
ز سرش بسته بردامن طراز
که از دیو و پری آمدگرندش
دش بیشک بزر بار عشقت
ز خوابش گوئی این وقت رسیده
همیکه دنیایم قبل و قافله
سخن بر هیچ چیز اختری شد
که از افسونگری سرایه داشت
گه عاقل گشت گهی معشوق بود
موافق ساز یار ناموافق
بیا آورده و خندستهای نوشیش
بخوبه از تو گل و دیان سپاهی
ز روی بخت ما فتنه باد
که کردت طوطی جانم تر و
که پروردت زمانه در کنارم
تغ مهنافت من بریدم
کلامت و شکوه کردم خطاب
ز جانش شسته پیچیدم اصدان
پروردم تن جان پرورد را

ظهور عشق یحیی

آن عجب درگاهواره بندد
خدا از شیر و آدم شکرت را
کثیران این نشانیها جوید
ولی روشن نشدگان سببیت
یکی گفتا کسی شلش ندیدیت
یکی گفتا همانا سحر سارے
یکی افتاد یعنی پسندش
یکی گفت اینهمه آثار عشقت
ولی کس بسیار سے ندیده
همی بست از گمان هر کس خجالت
ولی مردش ظاهر نمی شد
از آنجمله فتنه گر دایه داشت
براه عاشق کار آزموده
هم وصلت و معشوق و عاشق
شبی آمد زمین بوسید پیش
بگفت ای غنچه بستان شای
دلت خرم لبست پر خنده باد
تو در باغ جمال آن تازه سرو
مین از سحر و فائن جو مبارم
رخت آزار من بودم که دیدم
سرو تن مشد از مشک و گلزار
قفا از پرده دل کردی مست
خدا از شیر و آدم شکرت را

آن عجب درگاهواره بندد
خدا از شیر و آدم شکرت را
کثیران این نشانیها جوید
ولی روشن نشدگان سببیت
یکی گفتا کسی شلش ندیدیت
یکی گفتا همانا سحر سارے
یکی افتاد یعنی پسندش
یکی گفت اینهمه آثار عشقت
ولی کس بسیار سے ندیده
همی بست از گمان هر کس خجالت
ولی مردش ظاهر نمی شد
از آنجمله فتنه گر دایه داشت
براه عاشق کار آزموده
هم وصلت و معشوق و عاشق
شبی آمد زمین بوسید پیش
بگفت ای غنچه بستان شای
دلت خرم لبست پر خنده باد
تو در باغ جمال آن تازه سرو
مین از سحر و فائن جو مبارم
رخت آزار من بودم که دیدم
سرو تن مشد از مشک و گلزار
قفا از پرده دل کردی مست
خدا از شیر و آدم شکرت را

شست آند خواب در کار تو کردم
 اگر رقم طراز دوشش بودی
 چو شد شاخ کلفت سرو خزان
 بهر کاریت خدمتکار بودم
 به جایفت سرو دلربایت
 چو شمعستی بخودست ایستادم
 اکنون هم در همان کارم که بودم
 ز من باز دولت پنهان دار
 بخوا خود زین کارت که انداخت
 چنین افتاده بهر دست است
 گل رخسار خست بر آتش زلفان
 تو خورشیدی جوا بهشت خست
 یقین دانم که ز دایمی تریاره
 اگر بر آسمان با شد درشته
 به هیچ و دعا خوانم چنانش
 اگر باشد پری در کرده و بیشه
 به تسخیرش غایتها بخوانم
 و اگر باشد زنب آدسه زاده
 که باشد خود که پیوندت نخواهد
 زینجا چون بیدار آن مهر رانی
 زید از راست گفتن هیچ چاره

سحر شد زینب رخسار تو کرد دم
 چو خفته خفته در آغوشش بودی
 بنفوذت دست نکستم ز دامان
 بجای تنگاریت در کار بودم
 قفا و دم همچو سایه در تقاضایت
 چو خسبیدی بی پایت سر نهادم
 بدان خدمت پریشانم که بودم
 از خود بیگانه ام بنیسان
 که برد اینسان خوابت کردا
 چنین باورد و غم بدم چرا
 بهم گریست چرا سر زنیسان
 زوال کشت کاهت خوابت
 بگوشش مرا تا کیست آن ماه
 ز نور قدسیان ز آتش شسته
 که آرام بزمین از آسمانش
 غمناکم خوانیم کارست و میشه
 کنم در شیشه و میشت نشستم
 بزودی سازم از دخی طشت
 نه بنده بل خداوندت خوابد
 فسون پردازی افسانه خواب
 گرفت از گریه مهر او رستگار

[illegible][illegible][illegible]

سلام
 کوہ و دیشہ خواہ اسے کجا تو
 عشق آج بیا شوق بیا شوق
 بیا شوق بیا شوق بیا شوق
 بیا شوق بیا شوق بیا شوق
 بیا شوق بیا شوق بیا شوق
 سلام
 کوہ و دیشہ خواہ اسے کجا تو
 عشق آج بیا شوق بیا شوق
 بیا شوق بیا شوق بیا شوق
 بیا شوق بیا شوق بیا شوق
 بیا شوق بیا شوق بیا شوق

ای آن نقش بر آرد
نقش بر آرد

هر نقش نشسته در دل تنگ اگر با دمی وز دیا آید چو دایه دیدش اندر عشق محکم نهائی رفت و حالش با کفایت ولی چون عاجز آمد دست میر	که بس محکم ترست از نقش سنگ ز سنگ آن نقش محکم کی واید فرد بستان از نصیحت گوشم پدر زبان قصه شکل بدشت حوالت کرد کارش را به تقدیر
--	---

خواب بدین دنیا حضرت یوسف علیهم السلام از خوابم
و سلسله عشق می جنبیدن برادر و رطبه خون کشیدن

خوش آمدل کند در منزل عشق دور و خشنده برقی بر فروز نماند روی اندوه سلامت چنان حالش ملاست کیش گزود زینجا همچو میکا است ساس بلال آسایشی پشت خمیده همی گفست ای فلک با من چه کرد فلکندی چون کمانم راستی بایست سر کشی دادی غم منازه در دلم از مهر تا به به بیداری نگردود بهمنش نشانی خجسته بیدار است بگیر و چشم من در خشن آرام	ز کار عالمش غافل کند عشق که صبر و بهوش را خرم بسوز شود و گاهی بر دگر ملامت که عشقش از ملاست پیش گزود پس از سالی که شد بدشت اشسته چو شفق در خون رساندی آفتابم را بر د نشانم کرد و سبزه از قهر کز و خبر سوخته چیری ندانم بخیلی می کند با من به خواب نیاید بهر که در خوابش به نیم که دردی به نیم آن ماه جانان ز بخت خوشین خورشید به نیم
--	--

خواب بدین دنیا
زینجا بار دوم

این خواب بدین دنیا حضرت یوسف علیهم السلام از خوابم
و سلسله عشق می جنبیدن برادر و رطبه خون کشیدن
خوش آمدل کند در منزل عشق
دور و خشنده برقی بر فروز
نماند روی اندوه سلامت
چنان حالش ملاست کیش گزود
زینجا همچو میکا است ساس
بلال آسایشی پشت خمیده
همی گفست ای فلک با من چه کرد
فلکندی چون کمانم راستی
بایست سر کشی دادی غم
منازه در دلم از مهر تا به
به بیداری نگردود بهمنش
نشانی خجسته بیدار است
بگیر و چشم من در خشن آرام
ز کار عالمش غافل کند عشق
که صبر و بهوش را خرم بسوز
شود و گاهی بر دگر ملامت
که عشقش از ملاست پیش گزود
پس از سالی که شد بدشت
اشسته چو شفق در خون
رساندی آفتابم را بر د
نشانم کرد و سبزه از قهر
کز و خبر سوخته چیری ندانم
بخیلی می کند با من به خواب
نیاید بهر که در خوابش به نیم
که دردی به نیم آن ماه جانان
ز بخت خوشین خورشید به نیم
این خواب بدین دنیا حضرت یوسف علیهم السلام از خوابم
و سلسله عشق می جنبیدن برادر و رطبه خون کشیدن

این خواب بدین دنیا حضرت یوسف علیهم السلام از خوابم
و سلسله عشق می جنبیدن برادر و رطبه خون کشیدن
خوش آمدل کند در منزل عشق
دور و خشنده برقی بر فروز
نماند روی اندوه سلامت
چنان حالش ملاست کیش گزود
زینجا همچو میکا است ساس
بلال آسایشی پشت خمیده
همی گفست ای فلک با من چه کرد
فلکندی چون کمانم راستی
بایست سر کشی دادی غم
منازه در دلم از مهر تا به
به بیداری نگردود بهمنش
نشانی خجسته بیدار است
بگیر و چشم من در خشن آرام
ز کار عالمش غافل کند عشق
که صبر و بهوش را خرم بسوز
شود و گاهی بر دگر ملامت
که عشقش از ملاست پیش گزود
پس از سالی که شد بدشت
اشسته چو شفق در خون
رساندی آفتابم را بر د
نشانم کرد و سبزه از قهر
کز و خبر سوخته چیری ندانم
بخیلی می کند با من به خواب
نیاید بهر که در خوابش به نیم
که دردی به نیم آن ماه جانان
ز بخت خوشین خورشید به نیم

مرا خود قوت پایی نامده است
بدین بندگران پاستم خصیت
فروختست پایی سرودر گل
چو حکمت باغبان بنید و دینک
سپای دلبری زنجیر باید
نباشد در نظر چندان درکش
زین چون برق چشمان گنزد
اگر یاری دهد بخت بخت هم
ببینم روی او چندانکه خواهم
چو میگاویم نگار ناز پرورد
بروی جان نشیند که دردم
شدم کی بود بر خاطرش با
مرا صدیغ خوشتر بر دل تنگ
ازین افسانههای عاشقانه
فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک
به بهوشی زمانی گشت دمساز
با ضوون دل دیوانه خویش
گاهی در گریه درخنده می شد
همیشه هر دم از حال بجای

بی هیچ آمد شدن ای نامده است
بدین تیغ جنادل خندم خصیت
رف جانش بر گشت سرش شکل
که زنجیرش نهد بر پای از آب
که در یک خطه موش ازین باید
که بهنم سیر روی لاله زکشی
بیر آرد دل پر آتش هم دود
بدین زنجیر ز پایش بر بندم
کز دور و شن شود در زب یادم
که گر بر پشت پایش نشیند
صبا طشاد مانع در نورم
بسیم ساق او از بند آزار
که در دمان او خاری زند چاک
یکی افتاد ناگه بر نشانه
چو صید ز خنک افتاد بر خاک
و اگر آمد جمال خویش باز
ز سر آغاز کرد افسانه نویسن
گاهی می مردد گاهی زنده می شد
بدینسان بود حالش تا بسا

در جواب دیدن لیا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام
ویرا پرسیدن و نقل قهرش باز آمدن ز لیکن

مرا خود قوت پایی نامده است
بدین بندگران پاستم خصیت
فروختست پایی سرودر گل
چو حکمت باغبان بنید و دینک
سپای دلبری زنجیر باید
نباشد در نظر چندان درکش
زین چون برق چشمان گنزد
اگر یاری دهد بخت بخت هم
ببینم روی او چندانکه خواهم
چو میگاویم نگار ناز پرورد
بروی جان نشیند که دردم
شدم کی بود بر خاطرش با
مرا صدیغ خوشتر بر دل تنگ
ازین افسانههای عاشقانه
فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک
به بهوشی زمانی گشت دمساز
با ضوون دل دیوانه خویش
گاهی در گریه درخنده می شد
همیشه هر دم از حال بجای

جواب دیدن لیا
بار دوم

در جواب دیدن لیا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام
ویرا پرسیدن و نقل قهرش باز آمدن ز لیکن

مرا خود قوت پایی نامده است
بدین بندگران پاستم خصیت
فروختست پایی سرودر گل
چو حکمت باغبان بنید و دینک
سپای دلبری زنجیر باید
نباشد در نظر چندان درکش
زین چون برق چشمان گنزد
اگر یاری دهد بخت بخت هم
ببینم روی او چندانکه خواهم
چو میگاویم نگار ناز پرورد
بروی جان نشیند که دردم
شدم کی بود بر خاطرش با
مرا صدیغ خوشتر بر دل تنگ
ازین افسانههای عاشقانه
فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک
به بهوشی زمانی گشت دمساز
با ضوون دل دیوانه خویش
گاهی در گریه درخنده می شد
همیشه هر دم از حال بجای

جواب دیدن لیا
بار دوم

در جواب دیدن لیا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام
ویرا پرسیدن و نقل قهرش باز آمدن ز لیکن

مرا خود قوت پایی نامده است
بدین بندگران پاستم خصیت
فروختست پایی سرودر گل
چو حکمت باغبان بنید و دینک
سپای دلبری زنجیر باید
نباشد در نظر چندان درکش
زین چون برق چشمان گنزد
اگر یاری دهد بخت بخت هم
ببینم روی او چندانکه خواهم
چو میگاویم نگار ناز پرورد
بروی جان نشیند که دردم
شدم کی بود بر خاطرش با
مرا صدیغ خوشتر بر دل تنگ
ازین افسانههای عاشقانه
فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک
به بهوشی زمانی گشت دمساز
با ضوون دل دیوانه خویش
گاهی در گریه درخنده می شد
همیشه هر دم از حال بجای

بیای عشق پرانسونی نزدیک
 گیر فراتر از دیوانه سازے
 جو بر زلف پیر رویان نمی بند
 اگر زان زلف بندی برکشانی
 ز آتجا یک شبی به صبر و بهوش
 ز جام درد در آشناسی کرد
 کشید و مقنعه موئی متعسیر
 بسجده بهشت سدر و نازم کرد
 ز رخسار سیخت اشک خوانی
 بشد از غمگین دل خود غصه پروا
 که ای تاراج تو بهوشم قرارم
 غم دادمی و غمخواری نکردی
 ندانم نام تو تا سازش آورد
 بجا خوشیش می بودم شکر خند
 چو غنچه بکه خودم از غمت جو
 ندیدم که در چشمت آمد زخم
 به باشد که گفتمی را نوازے
 سبا و اکس بخون آغشته خون
 دل مادر بدیدم زخم تنک

ای کاش که منم از آن کس که در این عالم
 با طبعیت منم از آن کس که در این عالم
 ای کاش که منم از آن کس که در این عالم
 با طبعیت منم از آن کس که در این عالم

سوز ز کس بدینسان بیکس را
 بدینسان بود تا بر بد و خواش
 بخوابش آمد آن ناله خواب
 ناله غم بعد ازین و دیگر کس کوم
 بیایش از مرده خون جگر ریخت
 قرارم از دل و خواهم ز دیده
 از خوابان دو عالم هم گزیدت
 ز نام و شهر خویش آگاهم ده
 عزیزم صدم و مصدم هم شکستم
 عجزی ز داغ و ز جاده صبرم
 تو گوئی مرده صد سال جان فست
 به تن زور و بدل چه جان فست
 اگر چه خفت محزون غمناک شایا
 دگر باره بعل و مهرشش آورد
 که ای با من درین مژده حسا
 ولس از آتش منم آتیه را بنید
 روان شتاب فتنه جوی مرا باز
 که بود از جنون منم آتیه را بنید
 بدست خویش بند از سیم برود
 با استقبال آن فتنه ز سرش
 دزان پس و سوآن منم آتیه را بنید

ز روی آتش بجانم جویم سی
 بآن مقصود جانم دل خطایش
 چو شمشیر منست شد از ساز خنجر
 بشکل خوب تر از هر چه گویم
 بزاری دست در دامنش آید
 که ای در محنت عشقت رسیده
 بیای که این چنین پاک آفریت
 که اندوه مرا کوتاه میسم
 بختاگر بدین کارت تمام است
 بهر از خاصگان شاه صدم
 زینجا چون رجائان این فتنه
 رسیدش بعد از آن گفتا که تو
 انان خوابیکه وید از بخت پیدا
 خیزان که در دل جوشش آورد
 گنیزان راز هر سه واد آواز
 پدر را مرده دولت رسانید
 که آمد عقل و دانش جوی من
 بیابردا ربست دوز سیمسم
 چو بخل سیمم او ریند گذار
 پدر را چون سید این مرده در گوش
 برسم عاشق اول تا که خود کرد

خواب دیدن ازینجا
 بار سوم
 خواب دیدن ازینجا
 بار سوم
 خواب دیدن ازینجا
 بار سوم

خواب دیدن ازینجا
 بار سوم

خواب دیدن ازینجا
 بار سوم
 خواب دیدن ازینجا
 بار سوم
 خواب دیدن ازینجا
 بار سوم

خواب دیدن ازینجا
 بار سوم
 خواب دیدن ازینجا
 بار سوم
 خواب دیدن ازینجا
 بار سوم

خواب دیدن ازینجا
 بار سوم

خواب دیدن ازینجا
 بار سوم
 خواب دیدن ازینجا
 بار سوم
 خواب دیدن ازینجا
 بار سوم

خوشا گوش سخن کردن بجای
 ز شایان قصه های در پی آورد
 ز لجاج و دیگر بهر و دیار بش
 ز دیدار پدر و نمید بهر خاست
 بنوک دیده مروا پرده می شفت
 مرا ای کاش شک مادر نمی زاد
 نثارم بر چه طبع زاده هم من
 اگر بیزد از دریا سحاسی
 چو ره سوی من لب تشنه آرد
 غلام ای فلک با من چه دارم
 گرم نهی بسوی دوست پزنا
 گر از من مرگ خواهی مردم نیک
 و گر خواهی مراد برنج و اندوه
 بزیر کوه کاهی چند باشد
 دلم از زخم تو صدای زین است
 اگر من شاد و گر غمگین ترا خست
 و گر شد خستم برباد گو شو
 یکم من از وجود من چسبند
 به ایدان تار و پل بر باد و آس
 کجا کرد ترا حاطر پزیش
 بصدا فغان و درو آن روز تابش

بامید حدیث آشناسی
 ولی از صبر یان دم بر نیارد
 بنیاد پیچ قاصد و آشکارا
 ز غم لزان چو شاخ بید بر خاست
 ز دیده اشک می بارید و سفت
 و گر میرا دپس شیرم نمی داد
 بدین طالع کجا افت اتم من
 که ریزد بر لب هر تشنه سلب
 بجای آب جز آتش بنارد
 چو نوشم غرق خون اسیرم و اگر
 ازو باری چنین دورم منیدار
 ز پیدا تو جان بسپرد و لم نیک
 نهادی بر دم صد رخ چون گو
 موج غم گیلی چند باشد
 اگر رنجی کنی بر جای خویش است
 و گر من تلخ و گریه بین ترا چه
 و و صد خون آری تو بیک جو
 وزین بود و بنوع من چه خیر و
 ز داغ مرگ بر آتش نهادی
 که من باشم کی دیگر از ایشان
 درون چون غم از خون لب

باز آید و صبح کاذب بر آید
 و دولت دور زانی می بخت
 و در اگر چه در ازو می آید
 و در آن ایام فلک با من چه
 داری و آن ایام با من چه
 ای کاش صفت خون و آن هنگام
 غرق خون باشد و در حقیقت
 غمگین از خون و آن هنگام

آمدن رسولان
 بنحو استگاری ز پلجا

از در رخ زانو نهادی مردم
 صد رخ چون کوه یاد داشت
 ای کاش صفت خون و آن هنگام
 غرق خون باشد و در حقیقت
 غمگین از خون و آن هنگام

ای سوختن و آن هنگام
 غرق خون باشد و در حقیقت
 غمگین از خون و آن هنگام

از در رخ زانو نهادی مردم
 صد رخ چون کوه یاد داشت
 ای کاش صفت خون و آن هنگام
 غرق خون باشد و در حقیقت
 غمگین از خون و آن هنگام

[illegible]

[illegible]

سلسله ای از کتب
در بیان معنی نوی ازین کتاب
در بیان معنی نوی ازین کتاب

در بیان معنی نوی ازین کتاب
در بیان معنی نوی ازین کتاب

در بیان معنی نوی ازین کتاب
در بیان معنی نوی ازین کتاب

در بیان معنی نوی ازین کتاب
در بیان معنی نوی ازین کتاب

گره از کمال مشکین شده
چنان که زیر لاله شمع
چون غنچه نازک چون نیشکر تنگ
بموا و بختی صد دل زهر سوسه
لجاء پوید تند و وقت نبین ام
ز آب روی سبزه نرم بر تو
هر دو جستی ز سیدان زمانه
چو آبی مرغ در دریا شناور
گره بر خیزران افگند و از دم
ز فرمان عیان کم رفتی بیرون
سراسر پشته پشت و کوه کوهان
ز راه باد در فشاری بیرون
چو اصحاب تحسین بار بردار
چیده خار را چون سبیل گل
بر اینک حدی صحرا نوردان
خارج کشوری بر هر شتر بار
چو مصری و چو رومی و چو تهاکی
زیان قوت و دور و عمل بدخشان
ز سارا حسن بر و خود قمار
همه روی زمین صحرای خدیش
یکی و کاش عاری حمله آستان

کلاه لعل بر سر کج نهاد
ز اطراف کلاه بر تار کاکل
بر کرده قبا یی نصب تنگ
گره ای مرغ لسته بر سوسه
بزار اسب نگو شکل خوش اندام
چو کوفی بین چو گان تیز دوتر
اگر شایه فکند تازیانه
چو وحشی کور در صحرای تهاور
شکن در سنگهارا کرده از سم
بریده کوه را آسان چو شامون
بزارا شتر سیمه صاحب شکوهان
به تنه کوه امانی مستون
چو زاده قناعت که ش کم خوا
بریده صید بیابان بر تو کل
ز شوق بر روی بخواب خوردن
ز انواع نفاس صد شتر بار
دو صد مغزش ندیای گرامی
دو صد برج گهرهای درخشان
دو صد طبله پرازشک تبار
هر جا ساربان منزل نشین شد
مرب ساخت از بر زین

در بیان معنی نوی ازین کتاب
در بیان معنی نوی ازین کتاب

در بیان معنی نوی ازین کتاب
در بیان معنی نوی ازین کتاب

در بیان معنی نوی ازین کتاب
در بیان معنی نوی ازین کتاب

در بیان معنی نوی ازین کتاب
در بیان معنی نوی ازین کتاب

در بیان معنی نوی ازین کتاب
در بیان معنی نوی ازین کتاب

در بیان معنی نوی ازین کتاب
در بیان معنی نوی ازین کتاب

در بیان معنی نوی ازین کتاب
در بیان معنی نوی ازین کتاب

در بیان معنی نوی ازین کتاب
در بیان معنی نوی ازین کتاب

سوفتن لوجهای اوزر سازد و
زرافشان قباش حق بگی می شنید
نرمسهار زرو آوینزه دُر
بزرگ دلپذیر و شکل زیبا
بصدناوش لبوی مصرانند
روان شد چون گل باد بهار
سمن دی و سمن بی سمن بر
رخ آور داد و یاری در دیگر
خجالت داد وستان ارم
کیزان جلوه گرازمودج ناز
شکار خوشی تن کرده فلاس
کشاده رخته در جان اسیر
ز دیگر سونیا ز عشق بار نه
بهر جاصد مستاع و صد خرید
لبوی مصر محل میکشیدند
کراه مصر طی خواهد بشدند و
غم هجران تمبر خواهد رسیدن
انان تا صبح چندی تا کوراه
همی ماندند تا شد مصر نردیک
که رانچین از نیشان محل تخیر
عند نرد مصر را کردند آگاه

[illegible][illegible]

در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت

که آمد بر سر اینک لت تیز
 خبر یافتن غیر مصرار مقدم بر اینجا و لغیر محبت استقبال
 برخاستن و بالشکریان مصر خود را تجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه شنید
 متشادی کرد تا از کشور مصر
 را سباب تجمل هر دو دارند
 برون آمد سپاه از پای تفرق
 غلامانی کنیزان صد هزاران
 غلامانی بطوق و تاج زرین
 کنیزان همه بهر هفت کرده
 بشکلب مطربان نکست پروا
 متغی چنگ عشرت سار کرده
 با آتش داو گوش عود را تاب
 نوای نغمه نوید وصل داده
 رباب از تار غم جان را امان ده
 در افکنده دف ایوان واره از دست
 بدین آیین رخ اندر ره نهادند
 چون می چون یکد و منزل ه بریدند
 زمینی یافتند از تیرگی دو
 تو گوئی ابر چسبج بے کناز

جهان را بر مراد خوشی تن دید
 برون آیند بکثیر لشکر مصر
 همه در مصر رخ ضل اندر آرند
 شده در زیور و زرد و گر عرق
 همه گل چهرگان و همه عذاران
 چو رسته نخل نراز خانه زرین
 بهر دوج و درین بهفت کرده
 بر ستم تنهیت خوش کرده او
 نوای خر می آغاز کرده
 طرب را ساخته از تار شرباب
 بجان از وی امید وصل زاده
 بر آورده کمانچه نغمه زده
 کز در دست که کوبان بود و پوست
 بره داد و نشاط و عیش دادند
 بآن خورشید مهر و یان رسیدند
 ندوده در وی هزاران قبه نور
 بان نزاله بابریدی ستاره

در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت

در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت

در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت

در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت

در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت
 در کمال ذکاوت و در
 در بیان بی نهایت

وَلَقَدْ أَتَيْنَا مِنْ بَنِي إِسْرَءِيلَ رَجُلًا يَدْعُو إِلَى الْيَسَارَةِ ۖ إِنَّهُ كَارِهٌ لِمَا يُهَدَىٰ ۚ

یو دل باد لبی آرم گز
کجا پروانه پرد سوی خوشید
نهی صد و سه چرخان پیش لعل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد
چونوا پوشش بجانی شربت آب
ز نیلواران فرخنده منزل
خلائی بود پیش او غیزش
پرستاران گل بوئی گل اندام
کنیزان ل آتش پیش آرد
نملان قصب پیش و کمر بند
سیه آمانی از غصه سرشته
مقیان نیم دریا کعبه سازی
زخا تو ان مصری نشسته اند
همه هم قامت و منور باد
ز لعل ابا چه چه حدتیه باد
بساطه می انگیزه بودی
بظاہر با همه گفت و شنود
لبش با خلق در گفتاری بود
از آن بارگران در شادی غم

ز وصل دیگری کے کام گیر و
 چہ باشد سوسے شمعش وی سید
 نخواہد خاطرش جز نکمیت گل
 تماشا ی عشق کی درخورتہ
 نیستد سو مندش شکر ناب
 کہ سبب حشمت بود حاصل
 بنو از مال و از کمالات پذیرش
 با پیش رانی سبب و آرم
 پی خود تنگی نباشد آزار
 ز سر تا پای شیرین چو نانی
 ز شہوت پاک و امن چو نرشنه
 اینسان جیم و زکا سازی
 بخانی و جوی نازنیان
 ز روق و نشینی شاد باو
 کہ کشید باشد آبخای و غیا
 درون بخوابد بچند توک
 ملی لای را می و دیگر در وقت
 دنی زبان و روش با می او
 بنویش باسی میوند حکم

جلاله
 راجد اعظم الصلوة على
 مني انهم مريدون خالصين
 على ايمانهم وشبهه
 في حق الله تعالى
 عجلت آله واولاده
 ميمنه دل استاني
 رست شاه عليا بن عباس
 ستمش هم
 نسيش شاه عباس
 در زمانه
 از زمانه
 اشعار
 شمس

[illegible]

ای دل شکسته
سپیدان میوه بی
دلخیزد و خوش می
نیچید و میوه بی
سخت و در دامن
شماره
شماره ۱۱
و این بکران
نظمه ازین
سپیدان میوه بی
سخت و در دامن
شماره
شماره ۱۱
و این بکران
نظمه ازین
سپیدان میوه بی
سخت و در دامن
شماره

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کمان خان در کما
فیضان در اسی
از شیرینان ۱۲ ساله
علاءیه خان ۱۳ ساله
کمران و دو برادر ۱۴ ساله
نصیر بنو ۱۵ ساله
سید محمد ۱۶ ساله
دوروز و غزل و سهیل
در نجیب و دجادی

۶۲۳
که کردار و کردار
که کردار و کردار

که کردار و کردار
که کردار و کردار
که کردار و کردار

که کردار و کردار
که کردار و کردار
که کردار و کردار

که کردار و کردار
که کردار و کردار
که کردار و کردار

معنی از همه خاطر گشته
میان دوستان گزاش این بود
چو در دیده اش تنها شستی
نشاندهی تا سر بسند ناز
بعض اور سایندهی غم خویش
سرود بخودی آغار کردی
بصر از غم نشین دادی نشانم
غرضی رفعت با واسطه نجام
بر او آثار دولت از کینه است
ز اقبال وصال بی نصیبم
چراغ محنت افزونم بدین داغ
بوصلت هر دم داغ دلم باش
سروش غمیب کرد امیدوارم
ز دهن گرد و نمیری نشانم
یقین دارم که آخر خفا هست
بشوی شش جبهت چارست نیم
بر سج دیں چون های در آئی
بساط هستی خود و نوروم
شوم از بخودی در کار خود کم
چو جان آئی بجان من نشینی
ترا چون یافتم از خود چه گویم

صورت بود با مردم گشت
توقیرت صبح تاشک کش این بود
چو شب بچهره مشکین پرده بسته
خیال دوست را در خلوت راز
بر نایب او شب بختیش پیش
ز ناله جنگ محنت ساز کردی
برو گشتی که اسے مقصود و جهم
غریب مصر گشتی حریش زانام
نقدیم تاج غمت از غریبیت
بهر امر در مهور و غم سیم
نمانم تا سکه خودم بدین داغ
بیا بهی باغ دلم باش
بنو میدی کشید از عشق کارم
بدین امید اکنون زنده مانم
نبوی که جالت بر دهنم
ز شوق گرچه بنارس شیم
خوشا وقتی که از اسبه بر آئی
چو در اتق بنیم نیست گروم
کشم سرشته پندار خود کم
مرا در گیر جاسه خود ز بنی
تویی از هر دو عالم آرزویم

بچه و بچه از دست
بچه و بچه از دست
بچه و بچه از دست

بچه و بچه از دست
بچه و بچه از دست
بچه و بچه از دست

که کردار و کردار
که کردار و کردار
که کردار و کردار

که کردار و کردار
که کردار و کردار
که کردار و کردار

که کردار و کردار
که کردار و کردار
که کردار و کردار

که کردار و کردار
که کردار و کردار
که کردار و کردار

له قوراجی آید
سختی کتابت از
مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ

مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ

مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ

مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ

نهم یک چوب سال ماوس را
شتر کردی بدین گفتار شب را
چرا با صبح جستن کردی آغاز
چرا گفتی گفتی ای باد صبح خیز
تماشاگاه سو سو سوس آراسه
بشاخ از برگ جنبانی جلاصل
مقتد قان بری پیام عاشق
ز دلداران لوازش نامه ازین
کس از من جهان همیده تر نیست
دلم میار شد دلداریه کن
بقالم هیچ منزه گله نیاشد
وگر در خواب بود آهمن در آتی
به خنثی بر من بی راه و روی
دور از در و در ملک شهر یاران
به شهر شری خبر پرس از به من
گذرا فکن مهر طبع دیهاری
بود به طرف جوی زین نگ پوی
بصورتی خشن نه از کرم گام
تماشا کن ز روی اویشالی
چو گریه را می رفتن زین دیار
اگر پیش آیدت کبک خراشان

ترا یامیم چو جویم خوشترن را
ز بستی زین سخن تار و لب را
بر آیین و گر کردی سخن ساز
شیمیم مشک در جیب من نیز
در منسل جود بر روی گل سکه
شود در قصان دشت پای گل
بدین خیش دی آرام عاشق
کهنه خیمه کا زین نمک زری
ز نایب جود به دیده تر نیست
نعم بسیار شد نمک زری کن
کت اینجا گاه بیکه ره نماند
چو در بند از روزن در آتی
بکن از جانب من جیت و جوی
بر آبر تخت گاه تاجداران
به رختی نشان جوار شه من
قدم نه بر لب هر چه یاری
بچشم آید تا آن سرود تجوی
بصور تخا فرجه من گیر آرام
بام آور به جوی او غسالی
به کوه و دری کا فقه گدازت
بیاد او زین و مشتق به امان

مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ

مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ

مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ
مشتی بافتن شپ

واعتقاد کشیدن ایشان بر این مقام و سبب اتفاق

دشمن خاومه ز استاد کس فراو
که چنان یوسف بخوبی سرافرا
بستان مرصک درویده نشست
گفتی با وی آنسان لطیف با پیش
درفتی بود در صحن سرایش
تا دوه در مقام استقامت
چو سکان صواعق بنه نوشی
بی تابش هرگز گشت زیان
گذشت شایخ زین فیروزه کاش
بهر فرزند کش دای خداوند
چهارم تازه شاعری بردیدی
چو در راه بلاغت یانهادی
سجده یوسف آریا میدختش
نهال باغ جهان ابرو او تشاید
شب می بینان اخوان با گفت
و عاکن تا کفیل کار و شتم
که از لاله جوانی تاب پیوسته
و در در جلوه گاه جنگباری
پدر روی نضرع با خدا کرد
رسید از سربو یک ملک سرور

درین نامه خدین داد و بخش او
دل مقویب را مشغول نمود
ز فرزندانش دیگر ویده نسبت
که بروی شکشان هر دم شدی
بسنی و خوشی بهجت فرازیش
نگمکنده بزین خلل گرفت
ز جنبش نیز وجدی میفرود می
نام از عجب تسبیح خوانی
الایک نشسته بخشکان شاخش
از ان قهرم درخت سدره مانند
که با قدش برابر کشیدی
برتش زبان عصای هنر دای
عصا لائق نیا دزان و خوش
که با او شاخ چوبی هم سر آید
که اجمع بازوی حیت با طاف زلفت
برویند عصای از به شتم
کنند هر جا که افتد تنگی
مرا بر هر برادر مرشداری
برای خاطر او یوسف و خاگرد
عصای هنر دیت از زر و جید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

راجع بسوی محبوب عالم بنده
 و علیه السلام ۱۲۵۵ هجری
 مادی آه غمخیز راجع بسوی
 بر امدات او را آفریده به
 شکران صراحت آه امانی
 باشد گمان عبادت خداوند
 اگر شکر نباشد خداوند
 و بعد از این عاشقی و عشق
 از خود و کین و قوت و کرم
 بی آسایش

شاهی بر میخواست که ای درویش
 زنده بماند حضرت جواب فرمود
 بشنید که آن دم شاهی از آن در
 بر گریزده بود آن طفل نشو و نما
 همچون آن شاه نو بر قدر و گوید
 شاهی را دیده حضرت شدی ای
 عسکری راست آن درویش را
 سماعی حضرت از درویش
 قدر حضرت را که در وقت
 بر نیامده شاهی را از آن
 ای یکشنبه حضرت فرستاد
 از درویش را بفرستید

کتابخانه عمومی
ایم ای اچ دی
کتابخانه عمومی

[illegible]

خالی گشت ایستاد
خالی گشت ایستاد
خالی گشت ایستاد
خالی گشت ایستاد

<p>ز قوردر دل هزاران ناله دارند نیانند از حد این خواب بآتاب پیر کرد این حسیست یک تقدیر بیک گشت دیست آن شبانه شفتی که هر سرگرد و بگشت چیکم گشت کان و جز دولست سراسر که دولست ببردون چه خوش گشت آن کج گوی و نکو کار چو خوشی مرغ از قیفس حبست چو افغان قصه یوسف شنیدند که یار حبست در خاطر بدرار نمی دانند که از طفله چه آید بهر یک چند برافز و روغی خوردان پیر یکین آن فریبی کشت قطع که بپویدی پا پیر کرد دست زینسان سر بلای هوس دار که از شیرگی پاک نه تنها ماک و دریا پیر بهسم پیر را ما حسد یار بهیم فی او اگر در دست و صحرایش بانیم بر آنجا قوت بازویش از است</p>	<p>درین محکیت فارغ گذارند که کس و شن بود تعبیر این خواب بیادی بگسلد بجهت پیر نهاد آرزو با خوان و در میان بانگ وقت و در هر بگشت کران سر بگذرانیدن او نیست درون صد دلاور که کند خون که سرخرای سلامت سر بگذار و گر توان بدستان پانی او ز غصه پیرین بر خود دریدند که نشاند ز کف خود ضرر را که طفلی حسد طفیلی را نشاند دهد زان گوهر خود را فروغی شود از صحبت آن ناشکیبی برو قهر پیر مست زیندی ما نیفتد این قدر شمت و پند بسجده پیش او اقیسم بر خاک نیاید جاده جوی انقدر بهیم پیر را ما هواد بریم فی او و گر شبنامه اش را پاسبانیم بر احبات روی پیش از است</p>
---	--

خالی گشت ایستاد
خالی گشت ایستاد
خالی گشت ایستاد
خالی گشت ایستاد

از روی جوی و در هر بگشت
سر بگذرانیدن او نیست
درون صد دلاور که کند خون
که سرخرای سلامت سر بگذار
و گر توان بدستان پانی او
ز غصه پیرین بر خود دریدند
که نشاند ز کف خود ضرر را
که طفلی حسد طفیلی را نشاند
دهد زان گوهر خود را فروغی
شود از صحبت آن ناشکیبی
برو قهر پیر مست زیندی ما
نیفتد این قدر شمت و پند
بسجده پیش او اقیسم بر خاک
نیاید جاده جوی انقدر بهیم
پیر را ما هواد بریم فی او
و گر شبنامه اش را پاسبانیم
بر احبات روی پیش از است

خالی گشت ایستاد
خالی گشت ایستاد
خالی گشت ایستاد
خالی گشت ایستاد

خالی گشت ایستاد
خالی گشت ایستاد
خالی گشت ایستاد
خالی گشت ایستاد

خالی گشت ایستاد
خالی گشت ایستاد
خالی گشت ایستاد
خالی گشت ایستاد

11 000 000 000

بیابانی درو خردام و دودی
 نباشد آب او جز اشک نوسید
 نه در وی سایه نخل از شب تار
 چه بچند اندر آرم گیسرد
 انگشت در تن مار نگیس ز بخش
 او گر گشت قتل دیگرست این
 شنیدم ز خیرجوب جان سپرد
 حصوات آب است کاندور و فرز دیک
 ز صدر عزت دجاء انگینش
 بود کاخانشیند کار وانی
 بجاها اندر کسی دلوی گذارد
 بفرزند کش گیسرد یا غلامی
 شود پیوند او ز خجاء بریده
 چه گفت اقصه چاه پیر استیپ
 ز غور چاه مکر خود نه آگاه
 گرفت با پدر در دل نفاقی
 و زنان پس ارد بکار خود نهادند

نخیزد و باه و گرگ از نیک بدنی
بناشد زان او جز قصه خورشید
نه در وی بستر ی جز شتر خمار
برگ خویشتن بیشک بهر
رسم از تنغ نیزگ و فوشش
چه جای قتل از انهم بدست
به است از گز نه یا آتش مردان
طلبداریم چای تنگ تارک
بصدغاری و زان چاهه شمشیر
بر آساید و زان منزل زمانی
بجای آب زان چاهش بر آرد
کنند و بر من وی تیر گامی
بوی از ان گزنی نارسیده
شدن آنان همه در چاه شمشیر
همه بی رویان رفتند و چاه
بدان تزییر کردند اتفاقی
بفراداده این کار او اند

درخواست برون مسیف کردن اودان یوسف پیش

خوش آن مردان که از غرور تنگانند | پنج بخودی بنشینگاتند

فرداء فیروز خان و
خانم غلام علی
الشیب معلوم نیست
در بعضی نسخ دیگر
از راه غلات رفتن
آقای وارثان هم در آن

[illegible][illegible]

سکون زمین پست و خسته
بهر روز فروخته در جاه اسب
زینجاه ضلالت از تندها
ساله گرفته بیاورد در دل
نقانی آه نقانی با کس
دورانی کردن میران تو در
ای بر انداختن بر حوض
علی بنیاد علی السلام در جاه
دور و خفا
تیر بران شده
فران پس او را که خود خوانند
آه ای این کارای اندر من
لطف علی السلام

زینچاه ملک
 آن مردان که از خود و دیگر
 آه از خود و نترسان از خود
 بیایان یافتند بیایان یافتند
 شد بفرستند بیایان یافتند
 نشسته از درازنخ و بزم
 زیبا خجالت یافتند و بزم
 خوش تر شد و تر شد
 از از خود و دیگر
 بجز آنکه نشسته و بزم
 تا شکوه آن را عیان
 تا در خانه آمد ۱۲ اب

که بالا در دست آید ای دل کو که منم و منم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

وہی ہے جس نے ان کو اپنا گھر بنا لیا ہے۔

مجلس ۱۰۰

جیادہ گلی
کریا مراد
غزنی یا
کجا

در خفا
لی ای
بگفته
خوش
چنگ
کام و
نزد
نار

زراشتیان
و کله و زلف
پیدا خ
ب ز
بر ا تا و
س با خ
ب بهر
ت و
جانت
نگی
ک
ک
ک

[illegible]

۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

زخون
زاندو
زصال
زراجه
بدست
بدست
غزاله
حق
برو
که نی

[illegible]

قُلْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
مَدْحَاك
نِ غَا فَا
وِیْنِ اَوْ
سَوَا
نِ نَكَا
بِ كِ گَا
تَوِیْنِ
سَا نِ
وِیْنِ آ

چکیت
پانڈہ

10

مجلس شورای اسلامی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
مدرسة للعلماء والطلاب
والله اعلم بالصواب

وہاں سے آکر کھانا کھا کر سو گیا۔

کتیدند از بدن پیر من او
 بقدر خود بریند از ملاست
 فرو داد و نیتند آنگه سچایش
 ز رخسار بود و خورشید جانتاب
 برین از آب درجه بود سنگی
 چه دولت است آخر نگارن سنگ
 ز لعل شکواری که آتین
 شد از نور رخسار آن چاه روشن
 بشیم گیسوان عطاسایش
 ز نور طلعت آن هرگز نده
 به تعویذ از رخسار پیر منی بود
 فرستادش با برادر هم نهوان
 رسید از مندره جبریل این زود
 برون آورد از آنجا پیر من را
 از آن پس گفت ای محبوب منم
 که روزی این خیانت پیشگاه من
 ز تو دلش تریشیت رسانم
 بر ایشان این خجالت را شمارم
 تو دانی مو بمو ایشان کیانند
 ز جبریل این سخن بویسته چو بشنود
 بمو آن تنه سنگین خنکاست

چو کل از غنچه عریان شد من او
 لباسی تابانان قیامت
 در آب انداختند از نیمه رخسار
 نگندش رخ چون رشید در آب
 نشین ساخت آنرا میدرخشی
 که کان گهری شد لب گیسوان تنگ
 شد آن شوره با همچون شهید شیرین
 چو شب روی زمین از راه روشن
 عفویت را برون برد از پیش
 سوی سخن و دیگر شد خنده
 که حدش را از آتش مامنی بود
 از آن شد بر دوش گلستان
 ز بازی روی آن تعویذ بکشود
 بدان پوشید آن پاکیزه تن را
 پیامت میرساند این دو پاک
 گروه ناصواب اندیشگان را
 فکند پیش سریشیت رسانم
 دریشان حال خود پوشیده داری
 سر می ترا ایشان ندانند
 ز رخ و محنت اخوان بر آسود
 نشست آنجا چو نیکوخت شای

کتیدند از بدن پیر من او
 بقدر خود بریند از ملاست
 فرو داد و نیتند آنگه سچایش
 ز رخسار بود و خورشید جانتاب
 برین از آب درجه بود سنگی
 چه دولت است آخر نگارن سنگ
 ز لعل شکواری که آتین
 شد از نور رخسار آن چاه روشن
 بشیم گیسوان عطاسایش
 ز نور طلعت آن هرگز نده
 به تعویذ از رخسار پیر منی بود
 فرستادش با برادر هم نهوان
 رسید از مندره جبریل این زود
 برون آورد از آنجا پیر من را
 از آن پس گفت ای محبوب منم
 که روزی این خیانت پیشگاه من
 ز تو دلش تریشیت رسانم
 بر ایشان این خجالت را شمارم
 تو دانی مو بمو ایشان کیانند
 ز جبریل این سخن بویسته چو بشنود
 بمو آن تنه سنگین خنکاست

کتیدند از بدن پیر من او
 بقدر خود بریند از ملاست
 فرو داد و نیتند آنگه سچایش
 ز رخسار بود و خورشید جانتاب
 برین از آب درجه بود سنگی
 چه دولت است آخر نگارن سنگ
 ز لعل شکواری که آتین
 شد از نور رخسار آن چاه روشن
 بشیم گیسوان عطاسایش
 ز نور طلعت آن هرگز نده
 به تعویذ از رخسار پیر منی بود
 فرستادش با برادر هم نهوان
 رسید از مندره جبریل این زود
 برون آورد از آنجا پیر من را
 از آن پس گفت ای محبوب منم
 که روزی این خیانت پیشگاه من
 ز تو دلش تریشیت رسانم
 بر ایشان این خجالت را شمارم
 تو دانی مو بمو ایشان کیانند
 ز جبریل این سخن بویسته چو بشنود
 بمو آن تنه سنگین خنکاست

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

[illegible]

نفاذ و نفع آن را بفرموده است
و نفع آن را بفرموده است
و نفع آن را بفرموده است

ولی این نفع را یعقوب داند
که گنج سعادت ناخوشمند
رساند این مالک را به ستمش را و در جزای

و فرستادن پادشاه عسکری را با استقبال

چو مالک با برهن از دست
نمی آمد بدست آن بلی آرد
به پیش جان می پرور و در دست
بهر آرد چو زینک از دور
که آه مالک آنیک از سفر باز
غلامی لی که خندان آفتابی
بر لوح نیکوی تابنده ماسه
نذرده با هزاران دیده افراک
چو شاه هراس آواره شریف
که خاک مهرستان جفاست
گلی که روضه فروس خیزد
غریز مهر را گفتار و ان شو
بچشم خود به بین آن راه روا
غریز مهر را و کاروان کرد
چنان دیدار و از خود رویش
ولی تیسرستش از خاک شربت
که شرف پیش آن کس خرم باریست

فرموده پادشاه
دران ره بر زمین از شادیش
و در منزل را یکی میگرد و در دست
میان مهریان شد و شهور
بجز آنی غلامی گشته مساز
بدار الملک کیتی کامیابی
بلک و دبیری فرخنده شاهی
چه او نشستی به صورت خانه خاک
ازین غیرت ساسی بر خویش چید
به از گداس این استبان است
تر شرم روی شان بر خاک
با استقبال سولی کاروان شو
بیا و خود بدین در گام اودا
نظر در روی آن آرام جان
که خیزد خرمستان آرد و جوش
بشیر روی خوشش سجده بگشت
که بر گردن ز ستمت نهادت

شاه و پادشاه
دران ره بر زمین از شادیش
و در منزل را یکی میگرد و در دست
میان مهریان شد و شهور
بجز آنی غلامی گشته مساز
بدار الملک کیتی کامیابی
بلک و دبیری فرخنده شاهی
چه او نشستی به صورت خانه خاک
ازین غیرت ساسی بر خویش چید
به از گداس این استبان است
تر شرم روی شان بر خاک
با استقبال سولی کاروان شو
بیا و خود بدین در گام اودا
نظر در روی آن آرام جان
که خیزد خرمستان آرد و جوش
بشیر روی خوشش سجده بگشت
که بر گردن ز ستمت نهادت

عالم السلام است
و نفع آن را بفرموده است
و نفع آن را بفرموده است
و نفع آن را بفرموده است

بیت از کوه رسیده
 جامی که منور شده
 غنچه بیوت علی
 بنیاد علی السلام
 بود زنده با شاه جهان
 از تاب بر کوه
 بیوت علی بنیاد
 علیه السلام کوه
 فکری که در میان
 بیک آتش شده
 قوه بنیاد
 آه سازد زمین
 کوه علی است
 بیوت و صفت علی
 بنیاد علیه السلام
 علی بنیاد علیه السلام
 بابای کشیدن
 کوه از کوه خود
 گویا بر من پرده
 نیلوفری ای بنیاد
 بستند پیش

ای قبا ای ایشانی از این شهر
 آه شان ای قوه که ای وضع
 واکر چاکر بعدشان خندان است
 که در مقدمی آید پس جایت
 نیست که میان را نشان گشت
 گنج و غارت را نشان گشت
 قاعده یکله متاخر گردانم
 آتش شده قوه که در میان
 آه کشندش سطون است اندر
 تغییر جفت سطون پس کار
 و قلم درود و شوق در قوه
 از قوه ای آن کار کشند که در
 بیت اقص است
 فصل کوه بود بر روی
 جاده کوه
 بیوت و صفت علی
 بنیاد علیه السلام
 علی بنیاد علیه السلام
 بابای کشیدن
 کوه از کوه خود
 گویا بر من پرده
 نیلوفری ای بنیاد
 بستند پیش

بخشه آنکه ز مالک شد طلبکار
 بگفتا آمدن فکری ندارم
 که مار این زمان معذروا
 بود روز سه چهار آسوده گردیم
 خبار از روی چرخ از تن شویم
 غریب صحن این کینه بشنید
 آتش از حسن یوسف تمه گفت
 اشارت کرد که خوبان هزاران
 همه ترین کله بنهاده بسیر
 که با می وضع بر میان شان
 چو گل از گلبن خوبی چمنند
 که چون آرد یوسف را بار بار
 کشند آستان بدین کل شمال
 شود اگر خود بود مهر جهان گرد
 کش آرد تا در شاه جهاندار
 ولی از لطف تو امید دارم
 با سایش درین منزل گذری
 که از پنج سفر خواب و غور ویم
 بر تن پاکیزه سوی شاه یویم
 بخند متگاری شه باز گردید
 یغیرت ساخت جان شاه حشمت
 بدار الملک خوبی شهر باران
 همه ز کش قبا پوشیده در بر
 بخنده در شکر بزی دیوان
 ز کله دیان مهری بر گزید
 کشندش عرض بر چشمه خمدار
 بدجوی دایش صفت و مقابل
 ازین آتش رخاں بازار او شد
 بانیل در آمدن سفت و غنچه
 بیوت و صفت علی
 بنیاد علیه السلام
 علی بنیاد علیه السلام
 بابای کشیدن
 کوه از کوه خود
 گویا بر من پرده
 نیلوفری ای بنیاد
 بستند پیش

چاره از ساحل نخل فلک سر
 تو چون خور کنای نخل کن جای
 ز خاک نخل راه آبرو
 بسوی نخل شد حالی شتابان
 من را پرده نیلوفری است
 بخت از کوه رسیده
 جامی که منور شده
 غنچه بیوت علی
 بنیاد علی السلام
 بود زنده با شاه جهان
 از تاب بر کوه
 بیوت علی بنیاد
 علیه السلام کوه
 فکری که در میان
 بیک آتش شده
 قوه بنیاد
 آه سازد زمین
 کوه علی است
 بیوت و صفت علی
 بنیاد علیه السلام
 علی بنیاد علیه السلام
 بابای کشیدن
 کوه از کوه خود
 گویا بر من پرده
 نیلوفری ای بنیاد
 بستند پیش

۸۳
 گزشت اسباب
 چای قاری خانه و دو کلاه
 چوب و صحرای سبیل با حسن
 و تادون کفایت از بدو
 حریف و شوق توین باشد
 و شوق توین باشد
 و شوق توین باشد
 و شوق توین باشد

ولی هر لحظه بشنید و ده آهوش
دگر باده بخانه میلش افتاد
بمنه نگاه خود رحلت گزین شد
نظر بر ساحت قصرش بود
که گویی رستخیز از مصیبت
بساط عرض کنهانی غلامیت
بدار الملک خوبی کامیاب
چو چشمش بر غلام افتاد بخت
ز قهر بادی که ز وجود صفت او
بشکوه تخانه خاشاک ساندند
ز حال بجزودی آمد بجزو باز
چرا کردی فغان از جان پر سوز
بدان تلخی سپهر ایچو فتادی
که گرد آفت من هر چه چو گویم
ز ابل صر و صفت او شنیدی
فدایش جان من جان من او
شکیب از جان شهید او می بود است
ز دیده غرق خون ناب از نیم
بدرین شهر از تنهائیش فدا
دورین آوازی تپیده او سنا
که بود از راحت گسستی ملاطم

[illegible]

ویدین رشتہ

[illegible]

۱۱. در این روز که در روز دوشنبه است
 ۱۲. در این روز که در روز دوشنبه است
 ۱۳. در این روز که در روز دوشنبه است
 ۱۴. در این روز که در روز دوشنبه است
 ۱۵. در این روز که در روز دوشنبه است
 ۱۶. در این روز که در روز دوشنبه است
 ۱۷. در این روز که در روز دوشنبه است
 ۱۸. در این روز که در روز دوشنبه است
 ۱۹. در این روز که در روز دوشنبه است
 ۲۰. در این روز که در روز دوشنبه است

کلاه از آن حضرت
 از حضرت شریف الدین
 شمس الدین
 توار که لایق ساخت آن
 کلاه از آن حضرت
 دلاخ از آن حضرت
 و مکر از آن حضرت
 از آن حضرت
 از آن حضرت
 از آن حضرت

این قصه است از کجاست
از کجاست این قصه است

این قصه است از کجاست
از کجاست این قصه است

این قصه است از کجاست
از کجاست این قصه است

این قصه است از کجاست
از کجاست این قصه است

که این خانه زن نشین تو خروست
که در بر کار طاق امروست را
گل سیراب تو آب از کجا خورد
بسترت خوب رفتاری که آموخت
میروی تو لوح خانه کیست
که بنابر گشت راجشم بکشد
که بر درج درت زرق و فلک بافت
که گذشت در زرخدان چاه غیب
که خال عینیت ز در جساب
چو یوسف این سخنها کرد از کوثر
بجفا گفت آن صانع من
فلک یک نقطه از ملک کاش
ز نور جلالش خورشید تابانی
جالی بود پاک از تهت عیب
ز زرات جهان آینه ساخت
بچشم تشریف هر چه بگوید
چو دیدی عکس سوی اصل نشین
معاذ الله ز اصل ارو و رانی
نباشند عکس را چندان بقائی
بقا حوی بر وی اصل سنگ
غم خیزی رگ جانش را خراشد

که این باغبان سرو تو افراشت
که داد این تاب بندگیست را
بدین آتش درین بستان گاه
بلعلت نغمه گفتاری که آموخت
سر زلف تو حرف نامه کیست
ز خواب نیستی بیدار شش او
که دل را قوت آمد روح را قوت
که زاب زندگی کرده لالاب
نشین ساخت زاعی را بگذار
غذا ای جان فشان از خشمه تو
که از جهرش بر شمی فایز من
جهان یک غنچه از باغ جلالش
ز بحر قدش گردون جابی
نرفته در حجاب سرده غیب
ز روی خود بهر یک عکس خشت
چو بنگه بنگری عکس او ست
که پیش اصل نبود عکس تاب
چو عکس آخر شود بی نور مانی
بزار در رنگ گل چندان وفائی
و فاجوی تبوی اصل سنگ
که گاهی باشند و گاهی نباشند

این قصه است از کجاست
از کجاست این قصه است

این قصه است از کجاست
از کجاست این قصه است

این قصه است از کجاست
از کجاست این قصه است

در دامن آب گردو
قدش کامرین ل آرزویم
چون خواهم کرد ناهش سبب چنیم
ز ناه غنیش چون کام خواهم
ز ناهش ز سنین او که پیوست
ز ناهش ز غم و جیب جان پاک
چو دایه این سخن بشناید گریست
فرزنی کا فنداز دوران ضرور
غم چنان چنان یک سختی آرد

چشم آب خون ناب گردو
ز رحمت کم شود ماغل بسویم
چنیده سبب حد آسب بنیم
بچاه غم کند آرا مگام
بدستان یافته بر ساعدش
که دارد پیش پایش روی برخا
که با حال چنین شکل توان نیست
به از صلی چنین تلخی و شور
چنین و صلی دو صد بختی آرد

فرستادن لیلیا دایه این یک یوسف جلیب و دایه مومن

ز لیلیا غم با این دراز س
مکنت ای از تو صد یاریم بوده
مرا گیاره دیگر یار س کن
قدم از مارک من کن بسوین
که ای سرکش نهال ناز پرورد
ز بستان جمال گلشن ناز
ز جان دل کل آبی سرشتند
چو یک سر بلندی داد و آتشاخ
خوشتر بر مادر زاون افتاد
بفرزندیت آدم چشم بر دین

چو دیدار دایه رحم و دلوار
بهر کاری سواداریم بوده
ز غمخواریم بهین غمخواریم کن
زبان من بشو و از من بگویش
رخت را از لطافت ناز پرورد
ز سرشته چون قدرت سر و سرور
در و شاخی ز باغ سدره گشتند
سوی سر و تو نش خواند گشتند
ز تو پاکیزه تر من زنده کم راو
ز گل و سبب عالم ناز گلشن

در دامن آب گردو
قدش کامرین ل آرزویم
چون خواهم کرد ناهش سبب چنیم
ز ناه غنیش چون کام خواهم
ز ناهش ز سنین او که پیوست
ز ناهش ز غم و جیب جان پاک
چو دایه این سخن بشناید گریست
فرزنی کا فنداز دوران ضرور
غم چنان چنان یک سختی آرد
چشم آب خون ناب گردو
ز رحمت کم شود ماغل بسویم
چنیده سبب حد آسب بنیم
بچاه غم کند آرا مگام
بدستان یافته بر ساعدش
که دارد پیش پایش روی برخا
که با حال چنین شکل توان نیست
به از صلی چنین تلخی و شور
چنین و صلی دو صد بختی آرد
فرستادن لیلیا دایه این یک یوسف جلیب و دایه مومن
ز لیلیا غم با این دراز س
مکنت ای از تو صد یاریم بوده
مرا گیاره دیگر یار س کن
قدم از مارک من کن بسوین
که ای سرکش نهال ناز پرورد
ز بستان جمال گلشن ناز
ز جان دل کل آبی سرشتند
چو یک سر بلندی داد و آتشاخ
خوشتر بر مادر زاون افتاد
بفرزندیت آدم چشم بر دین
چو دیدار دایه رحم و دلوار
بهر کاری سواداریم بوده
ز غمخواریم بهین غمخواریم کن
زبان من بشو و از من بگویش
رخت را از لطافت ناز پرورد
ز سرشته چون قدرت سر و سرور
در و شاخی ز باغ سدره گشتند
سوی سر و تو نش خواند گشتند
ز تو پاکیزه تر من زنده کم راو
ز گل و سبب عالم ناز گلشن

سیم بر خط منبر است تمام
 ولی گویند این المانیست
 بدین فرمان نفس تعصیت ذاتی
 بفرزند می عزیزم نامم برد
 هم خبر مرغ آب و دانه او
 و پاكی را در هر سرشتی
 و دیاکند طینت پاک کردار
 هر دم سنگ سنگ هر دم پند
 بشینه سرا سر ایشیل دارم
 ستم نوبت را سازد وار
 ارم را ز یاد و دست نهفته
 تا داند که کار می پیشه نامم
 بخا این بهوس کو دوریدار
 ن دارم ز فضل این دیاک

ایندیشکاری اینک سر نهاد
 که سهرنجیم زین دیوان خدایند
 نهم در تنگنای معصیت پای
 این خانه خوشتر ششم شهر است
 خیانت چون نهم در خانه او
 جدا گانه بود کار کوشی
 ز ناراده نپاشد جز زنا کار
 ز گندم جوز جو نهم نیاید
 بدل دانی از جبریل دارم
 بود از اسحاقم سحاف این کار
 ز گلزار خلیل العبد تشکفت
 که دارد از ره این قوم بازم
 دل خوش و سر معذور میدار
 امید عصمت از نفس و سناک

فوتن لیا پیش سست و تضح مخمور و عذر کربان سبب از حد

چو دایه باز اینجا این سخن گفت
بر خضار از مرقه خون جگر بخت
خرامان ساخت سرور پست
بدو گفت ای سر من خاکبای
ز مهرت یک سیر جویم نهی زیت

زلفت او چو زلف خود بر شفت
ز یاد هم سیر غناب تر رخت
بسم ساینه فکند آن نازنین را
سرم خالی مباد از بواست
سرمونی ز خوشتر کسی نیست

۱۰۳
تاریخ و جغرافیای ایران

در این کتاب، مؤلف به بررسی تاریخ و جغرافیای ایران پرداخته است. در ابتدا، به تاریخچه ایران اشاره کرده و سپس به جغرافیا می‌پردازد. در ادامه، به بررسی مناطق مختلف ایران و ویژگیهای آنها می‌پردازد. در پایان، به جمع‌بندی مطالب پرداخته و نتیجه‌گیری می‌کند.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

آیا دیده و رای چون یا شمر و ن
اگر دیده نماند از آری
که ای جان و دولت با محبت
مهرن و مهر بوفق آرزو
خلاف آن رسم و ستاری
هر دو و رضای دوست باشد
سند روی رضا بر خاکها پیش
که تا در خدمت افروخت
بخدمت خواست تا گرد از دود
چون تو انداز که آتش سبقت

نو پا از برای ره سپردن
 بجای پا چو ره بر خار بستی
 چو یوسف این سخن شنید و رفت
 چو صبح از صبا دمی در مهر رویم
 مرا چون آرزو خد شگزار می است
 دلی کو مبتلا می دوست باشد
 رضای خود دبار در در رضایت
 از آن یوسف همیلا این سخن
 ز محبت داشت بهم فتنه و شور
 خوش آن بدین که از آتش گریز

فترتوں کے چاروں طرف ایسا عجیب سا ماحول تھا کہ

چنین کرد از کهن پیران مرد
فتنا نداین تازه شکر بر زبانت
کز بر دل ارم را بود دوا غی
کلی سوری ز طرافش و سیده
به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ
حائل و مستاد گردن سر
بقرش نارون در جبهه داری
بگفت نایب و شایس گوی چو کا
بر بوده از بهر گوی اطافت

همین پیرای بیاض این حکایت
که چون یوسف زلبهای شکرخا
رینما داشت باغی ده چه باغی
بر سرش ز آب گل سوری کشید
و درختانش کشید شاخ در شاخ
بنبارش را قدم بردامن سر
شسته گل ز غنچه در عمارت
همین رنج بن را محض میدان
در آن که خالی بود از آفت

[illegible][illegible]

چو یوسف را فراز تخت بنشاند
کنیزان اب پیش او بیا کرد
دلش جانش یار خوش بگذا
خوش آن عاشق کبر و توان
چو خوابد خاطر مشوق دور
چو نمود وصل لبر رای دیر

تا رجان دل در پایش نشاند
بخدمت سر و بالا نشان بیا کرد
به تن راه و نان خویش برود
بود خوش بر گوش هجران مشوق
کند بخت هجران غصوب
بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزگان جمال خوش ایریوفا

شبهانکه که سودا شمر گلر
ز پر وین گوش عقد گهر است
کنیزان چاره گرد و شوه ناز
بگر و تخت یوسف صفت شید
یکی شد از لب شیرین شکر ریز
ز تنگ شکر من بند بخت
یکی آنغره سبش کرد اشارت
مقامت میکند چشم جهان
یکی محمود و بر بیان پوش
کجا در عهد عشرت شاد و پی
یکی در لطف مشکین حلقه کند
بر روی من در می از وصل کشاید
یکی تر است و ست نازنین ا

فلک شد نوع و دس عشوه گهر
گرفت از شکل مه آینه در است
همه دوستان نما و جلوه دراز
خسوف و لیری بر روی سید
که کام خود کن از من شکر آید
بسان طوطی از من شود شکر آید
که از اوصاف تو قاصد عبارت
بیتش بن شیم مرد و مع این
که این سر و آفتاب و آفتاب
اگر زین سر و ناز از آویسی
که به تمسیر و با حلقه بند
مکن چون حلقه ام و من در جا
بیال از در ساعد استن ا

چو یوسف را فراز تخت بنشاند
کنیزان اب پیش او بیا کرد
دلش جانش یار خوش بگذا
خوش آن عاشق کبر و توان
چو خوابد خاطر مشوق دور
چو نمود وصل لبر رای دیر
تا رجان دل در پایش نشاند
بخدمت سر و بالا نشان بیا کرد
به تن راه و نان خویش برود
بود خوش بر گوش هجران مشوق
کند بخت هجران غصوب
بود صد بار هجر از وصل خوشتر
عرض کردن کنیزگان جمال خوش ایریوفا
شبهانکه که سودا شمر گلر
ز پر وین گوش عقد گهر است
کنیزان چاره گرد و شوه ناز
بگر و تخت یوسف صفت شید
یکی شد از لب شیرین شکر ریز
ز تنگ شکر من بند بخت
یکی آنغره سبش کرد اشارت
مقامت میکند چشم جهان
یکی محمود و بر بیان پوش
کجا در عهد عشرت شاد و پی
یکی در لطف مشکین حلقه کند
بر روی من در می از وصل کشاید
یکی تر است و ست نازنین ا
فلک شد نوع و دس عشوه گهر
گرفت از شکل مه آینه در است
همه دوستان نما و جلوه دراز
خسوف و لیری بر روی سید
که کام خود کن از من شکر آید
بسان طوطی از من شود شکر آید
که از اوصاف تو قاصد عبارت
بیتش بن شیم مرد و مع این
که این سر و آفتاب و آفتاب
اگر زین سر و ناز از آویسی
که به تمسیر و با حلقه بند
مکن چون حلقه ام و من در جا
بیال از در ساعد استن ا

سوفیق اگر وقت از دنیا نماند و بعد از این که در میان شما دوستان من است و چون ای عزیزان آن دیوه بر پشت پای دوشم

رحمت بجواد آنرا سوسوی نمود تاب
 برقرار آراین نخل رطب بار
 بناب از لطف خم در خم کنندی
 بستین گوی خود کن چشم و باز
 بیک از خنده شهد افشانی ده
 بروی ز مشک خال گل گسل نه
 ز لعلی گفت کای مادر چکویم
 نسازد و دیده هرگز سوسوی من باز
 اگر شه گروم از دور هم نه بیند
 چو شتر نه نور دیده گرفتند ایم
 اگر گردی بسوی من نگاهی
 غم من در دل و جا گوشتی
 نه تنها آفتم زیباتی اوست
 اگر آن دل را بر و ام کردی
 جواشش داد و دیگر بار دایه
 مرا در خاطر افتاد است کاری
 ولی وقتی میسر گردد این کار
 بسیار هم چون ارم دلکش بیا
 بموضع موضع از طبع بهتر کن
 چو یوسف میزان و روی نشیند
 بکند در و من هم در حالت

همه از لشکر بهم زانوی خود بای
براه لطف آرد از لطف رفت
بپایین نه زد احم وصل بندی
چو چوگان سحر خود سازش ساز
وز آن شه دش بخود چسبانی ده
ز شوق حال خود و عشق بداند
گدازد بسف چه همه آید بر محرم
چسبان جلوه گری باوی کتم ساز
و که خور بر زمین افور هم بنیست
بجیش تنگ او مشکل در محرم
بسال کس سیدی گاه گاهی
غم آوی چنین بالا گرفتاری
بلای من زنی پروائی او
کجا برین گونه ناپرواهم کردی
که ای خور از حالت برداشته
کشتان کاری دلت گیر قرار
که سهم آید باشتر در بخوار
گنجیم تادر و صورت کشانی
کشد شکل تو با یوسف هم چون
در آغوش خودت بر جا بنیست
شود از جان ملکگار و صالت

۱۱۳
 لعل خورشید شریف
 در ده دربار و خطب و دیبا
 که در آن ابی سنی صفت نامی
 رسیده اند و در این
 در ده دربار و خطب و دیبا
 که در آن ابی سنی صفت نامی
 رسیده اند و در این

[illegible]

[illegible]

مرتب هر یک از لون و رنگ
به هفت خانه همچون چرخ مینقش
مرصع گل ستون از زر برافرا
بپایی هر ستونی ساخت از زر
ز طلا و سان ز زرین صحن او پر
سیان آن درختی سرشده
ز ششم خام بودش از نین ساو
پیر شاخسار صنعت بود طیار
بنام این درختی سبز خستم
همه مرغان او با مردمان
در آخانه مصور ساخت هر جا
بنیم نشسته چون عاشق و عاشق
بنیکجا این لب آن بوسه داد
اگر نظارگی آنجا گذشته
همانا بود وقف او سپهر
عجب ماهی و مری چون و یک
منودی در نظر بروی دیو
هر گل گلزارش شش یا کم
ز فروشش بود و هر جای شلفه
در آخانه نبود و القصه کجا
پرسودیده و رویده کشود

صفتانته دیده و صفاتی و خوش رنگ
که نقشش در رنگی بود زبان گم
ز خوش و طبع زیبا شکلهما
غزالی ناف او بر شک افروز
بد مهای مرصع و تیر بسته
که مناشش چشم نادرین نیت
ز زرخصانش از فیروزه او در
ز مژده بال مرغ نعل منقار
ندیده هرگز از بارخان غم
بکیجا کرده صبح و شام آرام
مثال یوسف و شکل زلیخا
ز مهران دل با هم موافق
بکیجا آن میان این کشاد
ز حسرت در دوانش آب حشته
بر تنانده هر جا ماه مهر
ز چاک شیک گریبان بر زده
چو در فصل بهاران تازه گلزار
دو شاخ تازه گل حیدیه با هم
دو گل با هم بهار تازه خفته
تبی زبان و دل را هم دل را
ز اول صورت ایشان

[illegible]

این صفت در دین و دنیا هر دو دارای صاحب است و اینها را از دست بیرون بیاورید

یوسف و یحییٰ

میرزا محمد علی خان بروجردی

تازی ازادی و جوانان
 دست بود از گشت نامرغی
 ستم از نادران طیاران
 شکار فیل مرغ بود ۱۲
 ستم از نادران طیاران
 شکار فیل مرغ بود ۱۲
 تازی ازادی و جوانان
 دست بود از گشت نامرغی
 ستم از نادران طیاران
 شکار فیل مرغ بود ۱۲

[illegible]

کجاست ساخت چشم از من نه تا
 ساد از غمیر تر جا سجا خال
 که رویت آتشی در دل فلکند
 به خطی شد از نعل چون پیل
 شود آن خطی بر رخ آتاه
 مگر میساطه دید آن منست
 در آستان او همین نیمه آرد
 بگفت نقشی زد او را خرده کار
 بقدق گویند عاب تر داد
 بصفحت ده لال مه قفارا
 که تا از طارم دولت هلاک
 نمود از طرف عارض گوشواره
 که تا آن دولت نیا ووش
 چه غنچه با جمالی تازه در بر
 مرتب ساخت بر تن پیر
 شعار رخ گل از یاسمین شود
 ندیدم دیده که بودی تامل
 عجب آبی در آن از نقره خام
 زو ستینه دو ساعد وید رونق
 رخس میداد با ساعد گواه
 چون بازگشتش شد پیرن آست

سینه کاری بر دم کرد آفر
بجانان کرد عرض صورت حال
بران آتش دل و جانم سپید
که شد بر صبر حال آباد زان لیل
که میلی بود بر چشم بدخواه
فتا و آغاش میل سر بر آرد
کز آن دشمن دلی آرد و خاک
کز آن نقشی بکف آرد و گار
بجانان ترا شک عبانی خبر
ز جلیب شفق کرد آشکارا
نشاطش بخشید از عید وصال
و آن افکنده را دو ستاره
بحکم آن قرآن گرد و پیش
لباس نوین پوشیده در
ز گل و سرساخت دامن سپر
مراودن آوازه و کلام
سمن و کمال و کمال
بخراب تنگ بر لاله گل
دو مای ازد و ساعد کرده آرم
ز زر کرده دو مای را مطلق
که حسنش گیرد از نه تاسما
رکش وینه جیش سار است

[illegible][illegible]

رنگ ای زلفی نگشاید
 خود را ساخت و ساز
 یوسف ۴ و انور که مخمور
 اشک فزون می گریه
 ۱۲ کتابت از ده سرسبز
 و مهر کبایت از سماعی
 عجب بایستف از سماعی
 همان اسم نگشاید
 ۱۲ و کرم تیرگی آه
 و صفت با یکی
 ۱۷ رنگ ای زلفی نگشاید
 خود را ساخت و ساز
 یوسف ۴ و انور که مخمور
 اشک فزون می گریه
 ۱۲ کتابت از ده سرسبز
 و مهر کبایت از سماعی
 عجب بایستف از سماعی
 همان اسم نگشاید
 ۱۲ و کرم تیرگی آه
 و صفت با یکی
 ۱۷

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ز سودای خودم دیوانه گری
 نظر کشیده و نظاره تو
 ندیدم چاره آوارگی
 اکنون که دیدن وی تو شام
 ز بی رویی گذر روشنی من
 جواش داد یوسف نه غنچه
 مرا از بند منم آزاد گردان
 مرا خوش نیست اینجا تو با
 تو کان آتشی من زیند
 کجا این نیکو با آتش بر آید
 ز اینجا آن نفس جفا و درد
 به فضل و کرم محکم نیست
 دیگر بار ز اینجا ناله برداشت
 بگفت ای خوشتر از جان خودی
 ستمی که خم سز این در بهت
 بان نیست که در مانم تو باشی
 نه آن که طاعت من وی باشد
 بگفتا در گنج منم با نیرستی
 هر آن کاریکه پسند و خاوند
 بدان کار صفت ساسانی مباد
 در سخا نه سخن کوتاه گردند

بعمای خودم تمنای کردی
 بدین کشور شدیم آورده تو
 کشیدیم در غمت بی گریه
 زیر و تی تو بس نام اوم
 ز روی مهربانی یک سخن کن
 که ای همچون منت صد شایسته
 آزارای دلم را شاد گردان
 پس این پرده منها با تو باشم
 تو باد صبری من شک
 چسان این نغمه با صحرای
 سنجکویان بدیگ خانه اش
 دل یوسف زان اندوه است
 نقاب از از چندین ساله برداش
 بیاست یکشم سر سر کشی چند
 مشاع عقل و دین کرد و صفدا
 رهبرین ملوک فرامخم تو باش
 بهر راه خلاف من نشانی
 بعضیان نستین عتبری
 بود در کارگاه بندگی بند
 بدان دستم توانائی مبادا
 بدیگ خانه منزل گاه گردند

۱۱۹
 در روز شنبه بیستم
 از ماه رجب سال
 ۱۰۰۰
 در روز شنبه بیستم
 از ماه رجب سال
 ۱۰۰۰

[illegible]

خانہ توقیعہ
دکن ذیلی یونیورسٹی راجستری

دال مندی تو قوت بندید
 پیش آب پسند زین
 از غله خسته آید
 ای کاروان کارم رخ
 ناسمدر اوستا شی
 کارسار دودست شای
 کاشد رت سباده زلف
 هفتان شمس دوشو
 و روز قیامت
 حق بل

چون یکسان است

۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴

اشیرین نکته بای پندرش
 بیالای سبیر افکنده خود را
 کین ای گلرخ بروی من نظر کن
 اگر خورشید روی من بسیند
 مرا تا کی درین محنت بسند
 بهینان در دول بسیار کرد
 بی یوسف نظر بر خویش میداد
 بفروش خانه میر افکنده در پیش
 زو با حسیر افکنده بسته
 از آن صوت و آن منظر کرد
 اگر در را در دیوار را دید
 رخ خود در حذای آسمان کرد
 فروزش میل را نسوی زینجا
 زینجا زان نظر شد تازه آید
 باه و ناله وزاری در آید
 که ای خود کام کام من و آن
 منم نشسته تو آب زندگانی
 چنانم از تو دورای گنج نیاب
 ز دخت سالها در تاب دم
 مرا زین بیشتر در تاب بگذارد
 سخن آن خدای بر تو سوگند

خرامان بر دای پای سریش
 باب دیده گفت آنقدر
 چشم لطف سوی نظر کن
 چو ماه آفرین من من چشم
 که چشم رحمت از روی من
 بسوی شوق دل اظهار کرد
 ز بیم تنه سر در پیش شد
 مصور دیده با او صفت خوش
 گرفته یکدگر راتنگ در
 نظر گاه خود از جای دیگر
 به خفت دو گل خسار آرد
 بسقف اندر تماشای جهان
 نظر بکشا در بر روی زلفها
 که تا بد روی آن تابنده خورشید
 چشم دول بخون باری آمد
 وصل خویش در دم را دور
 منم شسته تو جان جاوده
 که باشد شسته میان شنبلی
 ز شوق بخور و بخواب بودم
 چنینم نه خور و بخواب گدا
 که باشد بر خدا و ندان خداوند

[illegible]

کتابت از حضرت مولانا محمد باقر
میرزا حسن خان قزوینی
میرزا حسن خان قزوینی
میرزا حسن خان قزوینی
میرزا حسن خان قزوینی

باین خوبی که در عارض نهاد
 که دار و راه را سر برینیت
 بسره و خوب نیت ری که دار
 بقلب گشت گیسوی تو
 بدیا پوشش سر و جات به
 بان شیری که سیخانی در پیش
 نشیرین خنده ات از چرخه ننگ
 باو که هم از سوز فسر وقت
 که قرار هزار اندوه هم از تو
 باستغناست از بود و نبودم
 ز کار شکم این همه بهنجما
 هوای بوی از باغ تو دارم
 بیوی رونق باغ دلم شو
 بجوش از خوان وصلت تو جانم
 مکن در خوان نهادن تیغ
 ز جان ادم درین سم اتان
 که ناید با تو کس را از پری یاد
 فرن بر شیشه معصومیه شک
 مسوز از آتش شهوت تنم را
 برونها چون رو نها صفت او
 ز برق نور او خورشید تابست

باین حسن جهانگیری که داری
 باین نور کیه تا بد از همینیت
 با بر دی که مانداری که دار
 بهر آب کسان ابروی تو
 سجا و در کس مرد و صفت
 به بان مولی که میگویی بهش
 بهستلین نقطه ات بر رو گلنگ
 به باب دیده من ز اشتیاق
 بهر مانی که زیر تو هم از تو
 بهستلای عشقت بر وجودم
 که بر حال من بیدل بهجما
 بدل عمر هست تا داغ تو دارم
 ز مانی مزهی داغ دلم شو
 ز خط جگر تو بس نانو انم
 ز توای محل ترخه ما ز شیر
 مرا از شیر خراقت جهان ده
 جویش داد و یوسف کای پریا
 گمیر امروز بر من کار رنگ
 مکن تر ز آب عصیان و انم
 بان بیخون که چو نها صفت او
 ز بحر جدا او که دون جابست

دیارم و جانی زیباتر
 از تو دوستم زیباتر
 فو که بان مویک آه در پیش
 و آفتاب سوری نقاشی
 بهستلین نقطه آه از شکست
 نقطه حال سیاه و از غم ننگ
 دیان راده که ده از غم ننگ
 فو که سیاهای آه استیلا
 با کس بیخون علیه دستنما
 با کس بیخونی بر دانی ۱۲

زین از پوست و جان
 بهتسم
 درین است بر سر
 زین از پوست و جان
 بهتسم
 درین است بر سر

این فن باب دیدار
 ازین که چون آه ای
 ازین که چون آه ای
 ازین که چون آه ای

بساگانی که ایشان نهاده من
 از ایشان ست روشن گوین
 که که امر و زوستان بدار
 نهودی کامگاری بنی اذن
 ز نعل جان فسر اعم کامی
 مکن تمجید و تحسین مقصود
 که اندر صید نیکو میرد در
 ز نیما گفت که نشسته بخت
 ز شوقم جان رسیده بر لب ز
 کی آن طاقت مرا آید بداد
 ندانم انست ز من صحبت
 بفسان من آن دو چیز است
 عزیز این بجهاد می آید
 برهنه که ده تیغ انسان که در
 زنی خجالت که چون فریاد
 جزای آن جفاگیشان بگو
 ز نیما گفت تران و نین
 و هم جامیکه با جاش ستیزد
 تکیه بکوی خدای من بجهت
 مرا از گوهر و در صد خستیده
 خدا سازم همه بگردان است

بدین پاکیزگی افتاده ام
 وز ایشانست خشان زمین
 مرا از تنگنای بیرون گذار
 هزاران حق گذاری بینی از
 بقدر دلگشیم آرام یابی
 بسا ویری که باشد خوشتر از تو
 بهست از زودنا نیکو سرانجام
 که اندازد بفر و اخرون آب
 نیارم صبر کردن تا شب
 که تا وقتی دیگر اندازم اینجا
 که توانی من یک خطه خوش
 عتاب این دو قدر عزیزست
 من صدمت و خواری رساند
 که شد از من لباس زندگانی
 که افتد بر زنا کاران بخت
 هر اسیر و قربانیان بپند
 که چون روز جزا بشنیدیم
 زمستی تا قیامت بخشید
 همیشه برگزینگار آن که هست
 درین خلوت سرا باشد دینه
 که تا باشد از این دو قدر است

[illegible]

مقصود و خواست
خا از یوسف و زهرا
هفتم

[illegible]

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۳۰
 در این روز که یوسف را از قاهره فرستادند
 که در قاهره بود و در آن روز که یوسف را از قاهره فرستادند
 که در قاهره بود و در آن روز که یوسف را از قاهره فرستادند
 که در قاهره بود و در آن روز که یوسف را از قاهره فرستادند

گواهی بی گوانان حسیت سوگند دروغ اندیشی سوگند خوار که یوسف از نخست این قفسه گنجیت بجز شکست روغن نیست روغن بیک ساعت جهانی را بسوزد بساط است مینی در نور دیده زنده بر جان یوسف زخم چوین و لوحش آیت راحت تر شد که گرد آسکار این تهر نهان	بلبل جوان فتنه اندر دعوی بند کند سوگند بسیار آشکار پس این سوگند آب دیدگان تر چراغ کند کافور و روشن از آن روغن چرخش بر فود غریب آن گریه و سوگند چوین بسترنگی اشارت کرد بازود بزخم غم رگ جان را خراشد بزندش کسند مجوس چند
--	---

بزدان کشین یو را گواهی داد طفل شیر خواره بپا او نشستن چه بخت گاه زنده نش کندی نهان روی دعا بر آسمان کرد ترا باشد مسلم زار دانی که داند خبر تو کردن کشتن این منتهمت بقفا در روغن که هست این صدق من پیش تو چو آمد بر دهن تیر و عایش که بودی روز و شبش زنجار چو جان بگریخته در غوشش ز طومار بیان حرفه بخوانده	چو یوسف را گرفت آن مرد بگم به تنگ آمد دل یوسف از آن که ای دانا با سراسر نهانی دروغ از رهن پیش تست متنا ز نور صدق چون دای خودم گواهی بگذران بر دعوی من ز شست بخت کشور کشایش در آن مجمع زن خویش زنجار سه ماهه کودکی بر دوشش چو سوسن زبان حرفی نراند
--	--

این گواهی بی گوانان حسیت سوگند
 دروغ اندیشی سوگند خوار
 که یوسف از نخست این قفسه گنجیت
 بجز شکست روغن نیست روغن
 بیک ساعت جهانی را بسوزد
 بساط است مینی در نور دیده
 زنده بر جان یوسف زخم چوین
 و لوحش آیت راحت تر شد
 که گرد آسکار این تهر نهان

این گواهی بی گوانان حسیت سوگند
 دروغ اندیشی سوگند خوار
 که یوسف از نخست این قفسه گنجیت
 بجز شکست روغن نیست روغن
 بیک ساعت جهانی را بسوزد
 بساط است مینی در نور دیده
 زنده بر جان یوسف زخم چوین
 و لوحش آیت راحت تر شد
 که گرد آسکار این تهر نهان

گفت که یوسف را از قاهره فرستادند
 که در قاهره بود و در آن روز که یوسف را از قاهره فرستادند
 که در قاهره بود و در آن روز که یوسف را از قاهره فرستادند
 که در قاهره بود و در آن روز که یوسف را از قاهره فرستادند

و اینک که در این کتاب
 از غزل و مثنوی و قطعه
 و رباعی و کلامی و
 و اینک که در این کتاب
 از غزل و مثنوی و قطعه
 و رباعی و کلامی و
 و اینک که در این کتاب
 از غزل و مثنوی و قطعه
 و رباعی و کلامی و

و اینک که در این کتاب
 از غزل و مثنوی و قطعه
 و رباعی و کلامی و
 و اینک که در این کتاب
 از غزل و مثنوی و قطعه
 و رباعی و کلامی و
 و اینک که در این کتاب
 از غزل و مثنوی و قطعه
 و رباعی و کلامی و

غزلین را کند کید زنان خوار
 ز کمر زن کسے عاجز مباد
 بر تو زمین پس هفت هزار بشین
 از گریه که هم کن بهنگامه خویش
 تو ای یوسف زبان بکجا بند
 همین بس در سخن چالاک تو
 قدم از راه غماز سے بدر نه
 غزلین گفت بیزن شد خانه
 محل دلکش است امانه خدین
 جوهر و از زن بخوشی کشید
 کمن در کار زن چندان صبور
 زبان طعنه کشاوان مان
 مصر بر اینجا در باره عشق پوسفت
 خوشار رسوای کوی ملامت
 وزیر غوغا بلند آواز گرد
 ملامت صیقل ز نگار عشق است
 بود کامل تان را تا زیانه
 شود و زان تا زیانه سیر و تیر
 جانش شد طبعش بلبل و از
 ملامت را حالت گاه گشتند
 زبان بر نش بر وی کشا و نه
 دلش مفتون عبرانی غلامی
 نسا زد عشق را کج سلاست
 هم عشق از ملامت تازه گرد
 ملامت شمع باز عشق است
 ملامت نامی عشق از هر کانه
 چو باشد هر کس به رو گران
 ز اینجا چو بشکفت این گل از
 نه آن مضر از ان آگاه گشتند
 بجز نیک بدش در پی نتاوند
 که فارغ شد ز هر تنگی و نامی

بکید زن بود و انا گرفتار
 زن سکاره خود هرگز مباد
 ز خجالت روی در دیو آفرین
 بشو ز خجالت ناخوشن خویش
 بچهر کس گفتن این را نمیبند
 که روشن گشت بر پا کی تو
 که باشد پرده پوشش پرده در
 بخوش خوئی سمر شد و ز رانه
 نکو خوئی خوش است امانه خدین
 ز خوشخوی به بدگویی رسد کار
 که اندر رخنه در سینه خوری
 زبان طعنه کشاوان مان
 مصر بر اینجا در باره عشق پوسفت
 خوشار رسوای کوی ملامت
 وزیر غوغا بلند آواز گرد
 ملامت صیقل ز نگار عشق است
 بود کامل تان را تا زیانه
 شود و زان تا زیانه سیر و تیر
 جانش شد طبعش بلبل و از
 ملامت را حالت گاه گشتند
 زبان بر نش بر وی کشا و نه
 دلش مفتون عبرانی غلامی

و اینک که در این کتاب
 از غزل و مثنوی و قطعه
 و رباعی و کلامی و

در میان این دو عالم
و این دو عالم را از آن
و این دو عالم را از آن
و این دو عالم را از آن

خندان در مفر جانفش جا گرفتند
عجب طراپی پیش آمد او را
عجب ترکان غلام از وی نفوذ
نه گاه میسند با او گاه
عجب جان رود این ایستد باز
عجب جان کشد بر تن ز رخسار
ز هر خم کان بگرید این بخند
هانا پیش چشم او گویست
زان دلبر گریه با نا نشسته
ره ناکامی ماکم گریسته
بقیول کس را دسترس نیست
ساز یار رخ نیکو شمایلی
سایلی و شیرین کشته
زینچان شیشه یار
روان فرود شینی به اند کرده
چپ شینی زرم گاه خسته
ز شسته نهاده به رخسار گاه
بلوین جن جامه لبز کرده
ز زربین جوان پیش من
اطعم و بوی خوشتر آن گاه
دره از خور و نیام چو زلف

که دست از دین و دوشم اگر گفت
که رو بریده خویش را دور
ز و سازشین هر از پیش رو نیست
نه گاهی نیز نه با او براسنه
بجهر جالیست در رفتن کند باز
زندان از مرقه میزدید
هر آن که کوکشان این به بند
از آن رو خاطرش بر اسرار
زاد و بگر کجا تها نشسته
با هم کام داد می خورفته
قبول خاطر اندر دست کس نیست
که سوشن طبع سر و دست مال
که ریز و خول و دها چفته
نقصیت خم هستان زار هتاز
زنان مرا آواز کرده
نزاران ناز و فتنه در میان
چونوز غلبه غلبه اشکاف
باز الور و عطرا منیر کرده
ز جبین کاسه پر پیچ پر ختم
طعمش جمع شده و قوت جان
زینجا برده حاضر نا باری

و این دو عالم را از آن
و این دو عالم را از آن
و این دو عالم را از آن
و این دو عالم را از آن

طعن زدن
در میان این دو عالم

و این دو عالم را از آن
و این دو عالم را از آن
و این دو عالم را از آن
و این دو عالم را از آن

در آن کاسه
صحن زاده بود
با شکرستان
۱۲ قد سطل
نور لب و بوی
چشم و خورشید
چشم و خورشید
چشم و خورشید

و این دو عالم را از آن
و این دو عالم را از آن
و این دو عالم را از آن
و این دو عالم را از آن

و این دو عالم را از آن
و این دو عالم را از آن
و این دو عالم را از آن
و این دو عالم را از آن

[illegible]

ز لب شکرزدندان مغربادام
 بنای محضش بود شیرین
 هزاران خشت از پالوده قند
 نداده در دمان لوزنیه راجا
 جوشش نام رفته بر زبانها
 کز آب آمد برین ز انسان سپهر
 سبذباغبان پرورده آب
 بخت همچو طایوسان خرامان
 بسندای زرین خوش شستنی
 ز سر کار آنچه میبایست کردند
 زینجا شکرگویان مدح خوانان
 ترنج و کز لکی بردست زرین
 بدیکهف ترنجی شادی انگیز
 پی صفریان دربان نافع
 بنرم نگیوی بالانشینان
 بلعن عشق عمر نه غلام
 بیدارش مراد و در دایره
 بدین اندیشه گروم بنشون
 بخراوتیت مار آرزوئی
 کشت بر فرق ما ز ناز دامان
 خوش نادریده از عشاق ایتم

ز لب شکر ز دندان مغربادام
 بنای محضش بود شیرین
 هزاران خشت از پالوده قند
 نداده در دمان نوزینه راجا
 جوشش نام رفته بر زبانها
 کز آب آمد برین ز انسان سپهر
 سب باغبان پرورده آب
 بخت همچو طایوسان خرامان
 بسندای زرین خوش شستنه
 ز سر کار آنچه میبایست کردند
 ز اینجا شکر گویان مدح خوانان
 ترنج و گل کی بردست زرین
 بد کی گفت ترنجی شادی انگیز
 پی صفریان دربان نافع
 بنرم نگیوی بالانشینان
 و بلعن عشق عمر نه نلام
 بیدارش مرا خرد و دراید
 بدین اندیشه گروم بنشون
 بخراوتیت ما را آرزوئی
 کشد بر فرق ما ز ناز دامان
 خوش نادرده از عشاق ایتم

۱۳۶
 سوره بقره
 ازین آیه تا آخر

ازین آیه تا آخر
 سوره بقره
 ازین آیه تا آخر

ازین آیه تا آخر
 سوره بقره
 ازین آیه تا آخر

برو بسته دوال از رشته در
 بهر زار نشسته گره صد جان صدل
 کنیز می آید پیش زربین عصا به
 میان سایه او را گام بر گام
 نشست از جان شیرین دست خود
 که از هر وصف کانه شمع برون بود
 برون آمد چو گلزار شکفته
 ز گلزارشش گل ویدار چیدند
 ز نام اختیار از دست شان رفت
 ز میرت چون تن بجان بماندند
 تماشا شد تنج خود بریدن
 ز دست خود بریدن کرد آغاز
 بدل حرفی و فالی او رقم کرد
 ز هر بندش برون تنگ ریزو
 کشیدش جدول سرخی چو قیوم
 ز حد خود نهاده پاسه برون
 برآمد بانگ زانیشان کبریت
 ز بالا آمده قدسی فرشته است
 کرویم سر زش مارا نشانه
 همدا عشق این نازک بدن بود
 امید روزگارم بر نیاید

بیایند از لعل و گیسو پر
 ز دای از قصب کرده ماکل
 پیش او زربین آفتاب
 یکی طشتش کعب از نقره خام
 بدینان هر کردیش جاکب ویت
 نیارم پیش ازین گفتن چوین
 ز خلوتخانه آن گنج نهفته
 زمان مصر کان گلزار دیدند
 بیکه دیدار کار از دست شان
 ز زینیه شکل او حیران ماندند
 چو مرکب ز دوران ویدار بیدان
 نذر گشت زنجیر از دست خود باز
 یکی از تیغ انگشتان ظلم کرد
 ظلم دیدی که با تیغ ارستید
 یکی پیراخت از کف همتی هم
 بهر جدول دوان سیلی از خون
 چو دیدندش که خروالا گمیت
 نه این آدم ز آب گل شسته است
 زین اکت است این آن گیار
 ملاست که شارب جان من بود
 ولی او هر کارم در نیارود

ازین آیه تا آخر
 سوره بقره
 ازین آیه تا آخر

زنان مصری
 چو تیغ
 از تیغ انگشتان

ازین آیه تا آخر
 سوره بقره
 ازین آیه تا آخر

[illegible]

ابو جصل خوشترین من خواهم بود
 ازین پس کج زندان سازش چو
 گذارد عمر در دست گذاری
 و نش در نیک خوبی گرم گردد
 که گیرد در قفس یک چند آرام
 بسا که کار از شوقش بریدند
 و عقل و جگر و دوش و دل سپیدند
 از آن مجلس نفع جان سپردند
 ز عشق آن پری دیوانه فتنه
 و گریه و خرمندی ندیدند
 ولی با سوز و درد عشق و ساز
 خاداه مرغ دل در دام پیوست
 بقدر خود نصیب هر کس و
 بیارستن از پندار هسته
 را لال مالذن در خفاش
 آن می بگره اشتر با میگی

هزار جان و تن من بخوانم او را
 اگر کشند بکام من دگر پاسه
 رشک کارش سران زندان بخوایم
 زندان خوشی سرش زدم گرد
 نگرد و مرغ و ششی جز بدان رام
 بربان مصر چون رویش دیدند
 گروهی زان زنان گفتند
 ز تیغ عشق بویست بان نبوده
 گروهی از خرد بیگانه شدند
 بر خیمه او همه سیر و دل و دیده
 گروهی آمدند آخر بخوبی باز
 ز لیا و ارست از جام بویست
 محال بویست آمدنم می از سست
 یکی را بصره مشغور می و سست
 یکی را جان نشاندند بهر جانش
 بناید جز بدان لی صوره مشغور

ماهه جمال و یوسف نچارا
 دل گرد و بدان میل خریدار
 بر عشق عاشق را قهری
 بیند دیگر برادر صقال
 یوسفی را شا هر حال

مقدور و در آن زمان هر بعد از نشستن	چون که اگر ایوب و چون بنده بسیار
بود	بویک عاشق شود مفتون یاری
چون	دل در ترش سوزانسته و دل
حال	نشسته حال زیاده است که لای

شمس
 از زمان که
 پیش از
 علی
 عمر
 از
 از
 از
 از

سندھ و سوات
پنجاب و سرحد
پاکستان

فریدان آه بیاد و شفقت
ایستغفر فی فرات بر نیب
ایچره ارمی حال اوستی
نفسی و حق باود
شفقت نماید کرد و ما
که از حال یوسف پچ
تو هم لازم است و
نیکو که آن عماره
ازین وقت علی شکر
کمالا بود او غلام
و بسیار باشد و
نوشته

۱- حضرت ابوبکر صدیق
 ۲- حضرت عمر فاروق
 ۳- حضرت عثمان غنی
 ۴- حضرت علی مرتضی
 ۵- حضرت فاطمه زهرا
 ۶- حضرت محمد باقر
 ۷- حضرت جعفر صادق
 ۸- حضرت موسی کاظم
 ۹- حضرت رضا
 ۱۰- حضرت محمد تقی
 ۱۱- حضرت آقا محمد خاں
 ۱۲- حضرت آقا محمد علی
 ۱۳- حضرت آقا محمد حسن
 ۱۴- حضرت آقا محمد باقر
 ۱۵- حضرت آقا محمد تقی
 ۱۶- حضرت آقا محمد حسن
 ۱۷- حضرت آقا محمد باقر
 ۱۸- حضرت آقا محمد تقی
 ۱۹- حضرت آقا محمد حسن
 ۲۰- حضرت آقا محمد باقر
 ۲۱- حضرت آقا محمد تقی
 ۲۲- حضرت آقا محمد حسن
 ۲۳- حضرت آقا محمد باقر
 ۲۴- حضرت آقا محمد تقی
 ۲۵- حضرت آقا محمد حسن
 ۲۶- حضرت آقا محمد باقر
 ۲۷- حضرت آقا محمد تقی
 ۲۸- حضرت آقا محمد حسن
 ۲۹- حضرت آقا محمد باقر
 ۳۰- حضرت آقا محمد تقی
 ۳۱- حضرت آقا محمد حسن
 ۳۲- حضرت آقا محمد باقر
 ۳۳- حضرت آقا محمد تقی
 ۳۴- حضرت آقا محمد حسن
 ۳۵- حضرت آقا محمد باقر
 ۳۶- حضرت آقا محمد تقی
 ۳۷- حضرت آقا محمد حسن
 ۳۸- حضرت آقا محمد باقر
 ۳۹- حضرت آقا محمد تقی
 ۴۰- حضرت آقا محمد حسن
 ۴۱- حضرت آقا محمد باقر
 ۴۲- حضرت آقا محمد تقی
 ۴۳- حضرت آقا محمد حسن
 ۴۴- حضرت آقا محمد باقر
 ۴۵- حضرت آقا محمد تقی
 ۴۶- حضرت آقا محمد حسن
 ۴۷- حضرت آقا محمد باقر
 ۴۸- حضرت آقا محمد تقی
 ۴۹- حضرت آقا محمد حسن
 ۵۰- حضرت آقا محمد باقر
 ۵۱- حضرت آقا محمد تقی
 ۵۲- حضرت آقا محمد حسن
 ۵۳- حضرت آقا محمد باقر
 ۵۴- حضرت آقا محمد تقی
 ۵۵- حضرت آقا محمد حسن
 ۵۶- حضرت آقا محمد باقر
 ۵۷- حضرت آقا محمد تقی
 ۵۸- حضرت آقا محمد حسن
 ۵۹- حضرت آقا محمد باقر
 ۶۰- حضرت آقا محمد تقی
 ۶۱- حضرت آقا محمد حسن
 ۶۲- حضرت آقا محمد باقر
 ۶۳- حضرت آقا محمد تقی
 ۶۴- حضرت آقا محمد حسن
 ۶۵- حضرت آقا محمد باقر
 ۶۶- حضرت آقا محمد تقی
 ۶۷- حضرت آقا محمد حسن
 ۶۸- حضرت آقا محمد باقر
 ۶۹- حضرت آقا محمد تقی
 ۷۰- حضرت آقا محمد حسن
 ۷۱- حضرت آقا محمد باقر
 ۷۲- حضرت آقا محمد تقی
 ۷۳- حضرت آقا محمد حسن
 ۷۴- حضرت آقا محمد باقر
 ۷۵- حضرت آقا محمد تقی
 ۷۶- حضرت آقا محمد حسن
 ۷۷- حضرت آقا محمد باقر
 ۷۸- حضرت آقا محمد تقی
 ۷۹- حضرت آقا محمد حسن
 ۸۰- حضرت آقا محمد باقر
 ۸۱- حضرت آقا محمد تقی
 ۸۲- حضرت آقا محمد حسن
 ۸۳- حضرت آقا محمد باقر
 ۸۴- حضرت آقا محمد تقی
 ۸۵- حضرت آقا محمد حسن
 ۸۶- حضرت آقا محمد باقر
 ۸۷- حضرت آقا محمد تقی
 ۸۸- حضرت آقا محمد حسن
 ۸۹- حضرت آقا محمد باقر
 ۹۰- حضرت آقا محمد تقی
 ۹۱- حضرت آقا محمد حسن
 ۹۲- حضرت آقا محمد باقر
 ۹۳- حضرت آقا محمد تقی
 ۹۴- حضرت آقا محمد حسن
 ۹۵- حضرت آقا محمد باقر
 ۹۶- حضرت آقا محمد تقی
 ۹۷- حضرت آقا محمد حسن
 ۹۸- حضرت آقا محمد باقر
 ۹۹- حضرت آقا محمد تقی
 ۱۰۰- حضرت آقا محمد حسن

کاف در دهن آه
 که آید است
 فو که شدی عاشق آه
 بر میخ تاجرت و خیر بد
 فو که شدی عاشق آه
 بر میخ تاجرت و خیر بد
 فو که شدی عاشق آه
 بر میخ تاجرت و خیر بد

میوسف میل جاننش بیشتر
 ز تیغ مهر او کهنه پیر
 بدارید از ملاست گویم دست
 درین کارم مددکاری نمایند
 فوای معذرت آغاز کردند
 دران قلم حکم او روانست
 که ندید دل اگر خود سنگ شد
 جماش تحت معذورتیست
 که رویش بنید و شیدا نگرد
 درین سودا غمیت نیست
 بدین ثنایتمی معشوق کرد
 وزین نامحرم بانی شرم باد
 سخن را در نصیحت داد دادند
 دریده پیرین در نیکنامی
 گل بیخار خود تو کم شکفت است
 بتوان چار گوهر را شرفاست
 فرود آند که از پای تو خوش
 همی کش که گهی دهن بر خاک
 اگر که گشتی بر خاک دهن
 از تو چون حاجتی خواهد بود
 اکش از حاجت حاجت دران

ز اینجا از ان سوزد گشت
 بدیشان گفت یوسف را چو
 اگر در عشق او معذورتیست
 چو باران از دریای درآید
 همه خاک محبت ساز کردند
 که یوسف خسر و قلمیم جانت
 بدیدارشش کرا آهنگ شد
 غمش گریه رنجوریست
 بزیر چرخ کس پیدا نگرد
 شدی عاشق ملاست نیست
 فلک گرد جهان بسیار گرد
 دل سنگین بمحبت گرم باد
 وزان پس رو سوی یوسف کرد
 بدو گفتند کامی عمر گرامی
 درین بستان گل با خاخشت
 درین دریا که با خورشید خشت
 کس پای به بلندی نایه خویش
 ز اینجا خاک شد در رفتهای پاک
 چه کم کرد و تو ای پاک دهن
 بدفع حاجتش تحت رها کن
 به بی حاجت ترا اگر حاجتی هست

فو که شدی عاشق آه
 بر میخ تاجرت و خیر بد
 فو که شدی عاشق آه
 بر میخ تاجرت و خیر بد
 فو که شدی عاشق آه
 بر میخ تاجرت و خیر بد
 فو که شدی عاشق آه
 بر میخ تاجرت و خیر بد

فو که شدی عاشق آه
 بر میخ تاجرت و خیر بد
 فو که شدی عاشق آه
 بر میخ تاجرت و خیر بد
 فو که شدی عاشق آه
 بر میخ تاجرت و خیر بد
 فو که شدی عاشق آه
 بر میخ تاجرت و خیر بد

زینان
 معذورتیست
 یوسف

فو که شدی عاشق آه
 بر میخ تاجرت و خیر بد
 فو که شدی عاشق آه
 بر میخ تاجرت و خیر بد
 فو که شدی عاشق آه
 بر میخ تاجرت و خیر بد
 فو که شدی عاشق آه
 بر میخ تاجرت و خیر بد

سهر کوشش بجز و نامراد
 که این باشد سراسر آبی اندیش
 نه اندیش ز قهر جان بخشش
 چو مردم قهر من با او بیند
 غر از اندیشه او را پسندید
 به ناستن تفکر پیشه کردم
 بخندیم گوهری به زانکه سفتی
 بدست گشت اکنون خدایش
 ز لیا ازی این خصلت جوید
 که ای کام دل و مقصود جام
 غر نیم بر تو بالا دست کردت
 اگر خواهم نرزدان سازت بجا
 به سه سر کشی تا چند این
 قدم زن در مقام سازگاری
 اگر کام دهی کامت بر آرم
 و هر چه صد در محنت کشاوت
 برویم خرم و نرزدان نشینی
 زبان بگشاید و یوسف در خطابی
 ز لیا از جواب او بر شفت
 که ز زمین افسوسش نرزدند
 را این بند بر پیشش نهادند

بگردانم سنا می در سنا
 که انبازی کند با خواه خوش
 نهد پای تمنا بر فراشش
 از آن ناخوش گمان کشید
 دست صواب آن طبعش بجزید
 درین معنی بسی اندیشه کردم
 نیامد در دلم به زانکه گفتی
 ز راه خوشستن نشان غبارش
 سو یوسف غلام کید چید
 بهالم خبر تو مقصودی ندانم
 سرت را ز هر حکم پست کردمت
 و گر خواهم بگردون پست آیم
 بر آخوش ناخوشی تا چند این
 مرا زخم روان خود را ز خواری
 با وج کبریا ناست بر آرم
 پی ز جبر لوزندان پست آید
 از آن بهتر که در زندان نشینی
 بداد انسان که میدانی جوید
 بسیر سخنان بی فرسنگ گفتی
 کس نشنیده شش برنگند
 بگردن طوق تسلیمش نهادند

این قلم بر روی این
 مکتوب منقش شده است
 و این قلم بر روی این
 مکتوب منقش شده است

۱۲۴۳
 تاریخ
 سنه ۱۰۲۴
 قمری ۱۲۴۳
 خورشیدی ۱۲۴۳

بستان عیسی شمس خورشیدانند
 منادی زن منادی برشیده
 که گیر و پیشه و بچهره پیش
 بود لایق که همچون ناپستان
 بولی خلقی ز سر سودر تمام
 گزین روی نکوید کاری پی
 فرشته است این بصد پای
 نکور و سیکشت از خوی بدبای
 که هر کس در جهان نیکوست نشین
 بصورت سر که شست آمد شمش
 چنان که ز شست نیکوئی نیاید
 بدعیان تا بر بندنش بیرونند
 چو آن دل زنده در زندان آمد
 در آن محنت سر افتاده جوی
 شدند از مقدم آن شاه خوبان
 بپاشند بندشان قید را دست
 بشادی شد بدل اندوه پیش
 بلی هر چار سد جورا سرشته
 بهر جایار محل خیار گردد
 چو در زندان گرفت جیش
 کوبن پس خمش میبند بول

بهر کوئی ز مردمان خبر برانند
 که هر کس غلام شوق دیده
 نهد پا بر فراش خود آنچه خوش
 بدین خواری بر شمش و شمش
 همی گفتند حاشا تا هم حاشا
 وزین دلدار دل زاری آید
 نیاید کار شیطان از فرشته
 چه خوش گفت آن نکور و نکور
 بسی بهتر ز روی دست خوش
 بدست از روی شمش شمش
 ز نیکو نیر بد خوش نیاید
 معیاران زندانش سپردند
 به تن زندانیان را جان آمد
 بر آمد زان گرفتاران خروغی
 همه زنجیران زنجیر کو بان
 بگردن غل شایق سعادت
 کلم از کاهی غم چون کوه پیش
 اگر دوزخ بود گردد دشت
 اگر گنج بود گلسنار گردد
 بر زندان بان زینجا و زینجا
 اگر دوزخ غل پایش بند بول

منادی زن منادی برشیده
 که گیر و پیشه و بچهره پیش
 بود لایق که همچون ناپستان
 بولی خلقی ز سر سودر تمام
 گزین روی نکوید کاری پی
 فرشته است این بصد پای
 نکور و سیکشت از خوی بدبای
 که هر کس در جهان نیکوست نشین
 بصورت سر که شست آمد شمش
 چنان که ز شست نیکوئی نیاید
 بدعیان تا بر بندنش بیرونند
 چو آن دل زنده در زندان آمد
 در آن محنت سر افتاده جوی
 شدند از مقدم آن شاه خوبان
 بپاشند بندشان قید را دست
 بشادی شد بدل اندوه پیش
 بلی هر چار سد جورا سرشته
 بهر جایار محل خیار گردد
 چو در زندان گرفت جیش
 کوبن پس خمش میبند بول

منادی زن منادی برشیده
 که گیر و پیشه و بچهره پیش
 بود لایق که همچون ناپستان
 بولی خلقی ز سر سودر تمام
 گزین روی نکوید کاری پی
 فرشته است این بصد پای
 نکور و سیکشت از خوی بدبای
 که هر کس در جهان نیکوست نشین
 بصورت سر که شست آمد شمش
 چنان که ز شست نیکوئی نیاید
 بدعیان تا بر بندنش بیرونند
 چو آن دل زنده در زندان آمد
 در آن محنت سر افتاده جوی
 شدند از مقدم آن شاه خوبان
 بپاشند بندشان قید را دست
 بشادی شد بدل اندوه پیش
 بلی هر چار سد جورا سرشته
 بهر جایار محل خیار گردد
 چو در زندان گرفت جیش
 کوبن پس خمش میبند بول

<p>۱۳ درین روز یوسف از زندان رها شد</p>	<p>درین روز یوسف از زندان رها شد</p>	<p>درین روز یوسف از زندان رها شد</p>	<p>درین روز یوسف از زندان رها شد</p>
<p>بزرگش حله سروش سیاری تاج چشمتش ده سر بلندی جدا از دیگران آنجا شمع کن منور سنا طاق و نظرتش را ز سحر برق بساط و دلکش از بساط بندگی انداخت یوسف در آن منزل بحجاب عبادت نشکر آنکه از کید زنان هست که ناید زان بلا بوی عطائی کند بوی عطا و شتو از آسمان</p>	<p>من چشمتش از ششمین مغرسا بشتو از فرق او گرد شترندی یکی خانه برای او جدا کن معطر دارد دیوار و درش را ز شمعش زنده سرش افراز در آن خانه چون منزل ختایوسف رخ آورد آنچنان کس و عطا حور و آن در مقام صبرست نیفتد در جهان کس بلای شهری که بلا باشد لسان</p>	<p>درین روز یوسف از زندان رها شد</p>	<p>درین روز یوسف از زندان رها شد</p>
<p>عجب غافل نهاد دست آدمی نداند طبع او خبر ناسپاسی نداند قدر آن تا دور ماند بان پندار که محشوق سیر است چو شمعش تن گذارد و جان بپوشد گلستان از آن گلبرگ خندان باز خرم گلستان بود خان گلستانش ز زندان تیره شد یکی صد شد ز بحر شکر او که بیدار بید جانی دلا</p>	<p>درین روز یوسف از زندان رها شد</p>	<p>درین روز یوسف از زندان رها شد</p>	<p>درین روز یوسف از زندان رها شد</p>

درین روز
 یوسف از زندان
 رها شد

درین روز
 یوسف از زندان
 رها شد

نهادی بندگان دل اندویش
 بدیشان هر گوش از لغوی بود
 بقدر نعمت و دیدار شناخت
 پیشان شدلی سودی نبود
 ولی صیقل زخاآن و چون آن کرد
 ملاک عاشق از جهان محبت
 چو افتد عقد محبت در میان
 دیگر مودحت در میان نیست
 تنگنا آمد ز خود ترک خودی کرد
 سر خود بر در و دیوار میسازد
 بیام قصه میشد با پاسبان و ار
 طایب از گیسوی شبنم میگرد
 خلاصی از جفای و محبت
 ز سر خیزد یکم یا پیش نیست
 همی جو سید و ایه دست و پای
 از جهان مرتب با و کامت
 راست آنجان با و از جدائی
 زبانی با خود آیین بخودی چند
 دل با از رخ خون می گننه تو
 ز شبنم که ستم پیرین کار
 زلی صیری قناری در تن تاب

زخون دیده دادمی زنگش
ز سر خیزی جدا درامتی بود
بداع دوری از دیدار بگشت
بغیر از صبر بهیوی نمودش
کی از دل مهر او سیرانی کن
تجسس آنکه بعد از شناسیت
بود فرقت عذاب بسیار
جدائی ناخوش است اما چنان
سینگی چون نشد میل بدی کرد
فیسینه خجسته خوشتوار میسند
کز آنجا بگذرد خود را گوندند
بدان راه نفس اتنگ میکرد
ز شربت دار جام ز سر میسند
همه اسباب مگر خوشی نبود
میگفت از صمیم دل جایش
ز لعل او لبها لباب و جامت
که هرگز نایدت یا از جدائی
خردمند بی گریه ناخوشی
که کردست آنکه اکنون میکنی تو
شکینائی بود قدیر این کار
برین آتش بر نزار و بار بار

[illegible][illegible]

[illegible]

ز شیر ناب کم میداو و جگر هم
 ز لایحا خود بد بینان در خون بود
 سر موئی آن حاضر نمی شد
 چو شب بگذشت همچون صبح خیز
 غرور کوس سلطانی بر آمد
 دم شک حلقه بر حلقوم آویخت
 خروسان ز خواب تشنه گردان افراز
 ز لایحا و این اندر چید و گریخت
 بزندان پیش خلوت نشین بود
 غذای جان او شدن گاو و گاو
 کردی کس بنان میل چیدن
 بی آنکه زندانیت یارش

بشیر از قهر می ایست ز سرم
 ولی یوسف بحال خوشین بود
 و گریه اش ظاهراً هر نمی شد
 ز لایحا فلک شد شک این
 سوژن در سحر خوانی بر آمد
 و ش را از فغان شب فروست
 ز نای ساز کرده تن آواز
 نغمه آستان سید بر پشت
 شد آه سو می زندانش چنین بود
 بنوش خردان آمد شدن می
 که بود آن خسته دل ایل زندان
 بنجر زندان کجا باشد قرارش

رفتند اینجا هم و نظاره زندان کردند گریستن و قیامت و سوگند

شنب آید بدلان از غصه پر دوز
 که روزش کم توان تدبیر کرد
 نه غم بل ماتم شنب بگذرانید
 صد اندوه جگر سوزان پیش
 نه صبر آنکه بی زندان کند خوسه
 نهادی بر کف محرم کینه
 که تا مدی کا پیش روی تو

سوز زان شدی که
بسیار از کمر برآورد
ای سحرآمیز که
مهر و دوستی می‌بخشی
با من این چنین
که با هر نفس
دل مرا به جفا
و غمش می‌دهی

غواب پیدار شدن که
بقصد آواز مرامیدن
و آنرا سبب از آمدن و
اضافه ناسی که میزند
سوسا تمام خاص است
برای تقویت قوت
حاصل شده است
و آوازی خوشتر است
که در آوازی ساز ارشد
فخوشتر از آوازی که در
سازهای دیگر

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

خوش آن که تیغ مهرش شکاف
درفتمش برگون از روزان
هزاران رشک دارم بر زین
شود از گرد و آفتابش معطس
سخن کوتاه آتش کارش این
درین گفتار جانش بر لب آمد
چو آتش و کشته چله آتش
شبش این بود در آن ایام
بشبه بیدان شدن را چاره کرد
نیروی هیچ که خالی ازین کار
چنان یوسف بنظر خانه گریش
ز بس دریا و او کم کرد غور را
کینان گرچه میدادندش آواز
بگفتی با کینان گاه بیگاه
آفتاب از من آگاهی بخوبی
ز جنبانیدن اول با خود ایم
دل من هست باز ندانی من
بنظر سر که آن ماه گردد
بگشت از حال خود در روزی
ز خوش بزمین در دیده کرد
بگشت از حال خود در روزی

نم چون زره کرد و پاره پاره
پیش آفتاب روشن او
که بخار آمد با انسان نازنینی
ز موی عجز افتاش معسر
گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین اندوه روزش آتش آید
که گیر و پیش آیین شب پیش
که زندان بود جای آن فرو
بروز از غره آتش نظاره کرد
گهی دیوار دیدی گاه دیوار
که از جان جهان بچکان گریه
بشست از لوح خاطر نیکو بیا
نمی آمد بحال خویش تن باز
که من سرگزینا شوم از خود آگاه
بجنبانیدم اول پس بویا
وزان پس گوش بشنیدم
ازان هست این همه چرخ
الجا از دیگر سیه آگاه گردد
ز خم نشسته افتاد احتیاجش
نیاید غم بوسه بوسه پس
بلوغ خاک نشسته آید

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

[illegible]

چنان از دوست پر یوش که تو
خوش آنکس که رانی یابد ز خوش
کند در دل چنان جاد ببری
در آید همچو جانش در گری
نه بویی باشدش از خود نه بگی
نه دل در تاج و نی درخت بند
اگر گوید سخن بایار گوید
نیاز در خوشیتن را در شمار
رخ اندر پنخلی آرد نه خامی
قوم جمعی تمام از خود بر آن
چو دایم راه دولتخانه دانی
ازین جانی گران جانان قدم
نبودی و زبانی زان نبودی
محمد اندر خودی بهبود خود را

بزنند آن گرد آید خرم و شاد
چو زندان برگزینان زندان
همه از مقدم او شاد گشتند
بگردن خل شان شطوطی اقبال
اگر زندانی بیار گشته
کمر بستگی پی بیار و ایش
و گر جابر گرفتاری شدی تنگ
کشاده روشدی در رضا جو
و گر بنفلسی عشت شدی تنگ
ز زر داران کلید زر گرفته
و گر خوابی پیری نیک بختی
شیدمی البس تغییر آن خواب
و کس از محرومان شاه آن نوم
بزنند آن همیش بودند و همراز
یک شب هر کی دیدند خوابی
یکی از مکرده ده خواب از جانش
ولی تغییر آن ریشیان نهان بود
میوسف خوابهای خود گفتند
یکی را گوشمال از وار و اند
چو نامر وی که سوی شاه رفت
چو روسوی شه مستنشین کرد

کنند زندانیان را از غم آزاد
شدند و دیدار یوسف با خدا
ز بند درد و غم آزاد گشتند
بیار بخیرشان فرخنده خلخال
اسیر سخت و تیار گشته
خلاصی دادی باز تیار و ایش
سو تدبیر کارشش کردی تنگ
ز رنگی در کشاد آور ویش
ز ناداری نمودی غره اش
و عیشش قفل تنگی بر بسته
بگرداب خیال افتاده رفته
بخشکی آمدی خنقش گرد آید
ز خلوتگاه قریبش گشته محروم
دران ماتم که با او سم و آزار
وزان در جان شان قنایابی
یکی را مجبور از قطع حیاتش
ازان بزجان شان بارگران بود
جواب خوابهای خود گفتند
یکی را بر در شه بار و اند
بسندگاه غر و جاه میرفت
با و یوسف اشارت آخین کرد

بزنند آن گرد آید خرم و شاد
چو زندان برگزینان زندان
همه از مقدم او شاد گشتند
بگردن خل شان شطوطی اقبال
اگر زندانی بیار گشته
کمر بستگی پی بیار و ایش
و گر جابر گرفتاری شدی تنگ
کشاده روشدی در رضا جو
و گر بنفلسی عشت شدی تنگ
ز زر داران کلید زر گرفته
و گر خوابی پیری نیک بختی
شیدمی البس تغییر آن خواب
و کس از محرومان شاه آن نوم
بزنند آن همیش بودند و همراز
یک شب هر کی دیدند خوابی
یکی از مکرده ده خواب از جانش
ولی تغییر آن ریشیان نهان بود
میوسف خوابهای خود گفتند
یکی را گوشمال از وار و اند
چو نامر وی که سوی شاه رفت
چو روسوی شه مستنشین کرد

بزنند آن گرد آید خرم و شاد
چو زندان برگزینان زندان
همه از مقدم او شاد گشتند
بگردن خل شان شطوطی اقبال
اگر زندانی بیار گشته
کمر بستگی پی بیار و ایش
و گر جابر گرفتاری شدی تنگ
کشاده روشدی در رضا جو
و گر بنفلسی عشت شدی تنگ
ز زر داران کلید زر گرفته
و گر خوابی پیری نیک بختی
شیدمی البس تغییر آن خواب
و کس از محرومان شاه آن نوم
بزنند آن همیش بودند و همراز
یک شب هر کی دیدند خوابی
یکی از مکرده ده خواب از جانش
ولی تغییر آن ریشیان نهان بود
میوسف خوابهای خود گفتند
یکی را گوشمال از وار و اند
چو نامر وی که سوی شاه رفت
چو روسوی شه مستنشین کرد

بزنند آن گرد آید خرم و شاد
چو زندان برگزینان زندان
همه از مقدم او شاد گشتند
بگردن خل شان شطوطی اقبال
اگر زندانی بیار گشته
کمر بستگی پی بیار و ایش
و گر جابر گرفتاری شدی تنگ
کشاده روشدی در رضا جو
و گر بنفلسی عشت شدی تنگ
ز زر داران کلید زر گرفته
و گر خوابی پیری نیک بختی
شیدمی البس تغییر آن خواب
و کس از محرومان شاه آن نوم
بزنند آن همیش بودند و همراز
یک شب هر کی دیدند خوابی
یکی از مکرده ده خواب از جانش
ولی تغییر آن ریشیان نهان بود
میوسف خوابهای خود گفتند
یکی را گوشمال از وار و اند
چو نامر وی که سوی شاه رفت
چو روسوی شه مستنشین کرد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

ز بندها ز خودی و بخردی است
 شنبی سلطان مصر آن شاه بیدار
 همه بسیار خوب و سخت فریه
 و زنان پس هفت دیگر در برابر
 در آن هفت نخستین روی کردند
 بدیشان سسر و خور و مفت خوشه
 بر آید و عقب هفت و گشت شب
 و سلطان بامداد خواب بجا
 می گفتند کین چرا بجا است
 حکم عقل تعبیری ندارد
 جوان مردی که از یوسف خبر داشت
 در زندان پیاوین فرخواست
 بود بیدار و تعبیر سر خواب
 اگر گوئی برو بکشایم این راز
 لهذا اذن خواهی چیست این
 از چشم خردان خطه کویت
 بدان شد جانب ندان جوانمرد
 فلما کا و خوشه هر دو سالند
 چو باشد خوشه سسر و گاو فریه
 چو باشد خوشه شکاک و لاغر
 نخستین سادای هفت گانه

گرفتند ضعیف و فحل نبردی در
 بخوابش هفت گاه و پدیدار
 بخوبی و خوشی از یکدیگر به
 پدید آمدن سر خشک و لاغر
 بسان سبزه آنرا پاک خوردند
 که دل زان قوت بردی میو
 یران پیچید و کوشش خشک
 زهر بیدار دل تعبیر آن خوا
 فراجم کرده و هم و خیال است
 بجز اعراض تند بسی می نازد
 ز روی کار یوسف پرده برداش
 که در حل وفاق خورده و دست
 و لش غوص این بجز گهر باب
 وز تعبیر خواب آوردم باز
 چه بهتر که راز چشم روشن
 که از دست این راز دوست
 بیوسف حالی خواب شب بیان کرد
 باوصاف خود و شرح صاف نهاد
 بود از خوبی سالت خبر رسیده
 بود از سال تنگت قصه آور
 نمود باران و آب گشت و دل نهاد

[illegible]

[illegible]

در آن خانه خیانت ناید ازین
مراد گز نم نقب خندان
جوان مردین بیخون گشت باستان
پیشش شاه یکسر جمع گردید
عزیزه کردند پیشش ازین
آن شمع حرم جان چه دیدید
برویش در بهار و باغ بودید
نی کارا باشد تیرش گل
لی کش نیست تاب باو بگیر
یان گفتند کامیاه جان گشت
یوسف باخبر پاک ندیدیم
باشند در صدف گو خان پاک
بیخا نیز بود آنجا نشسته
ز دستهای نهان زیر پرده
ز روی ریشش از زبان علم زده
بجرم خویش کرد او را طلاق
بقیاسیت یوسف را گنهای
نخت او را بوصل خویش اند
بزیلان ارستمای من افتاد
هم من چون گذشت از حدت
جفائی گر رسد او را ز جانی

بجز صدق و امانت ناید ازین
که با شتم در فرسش خانه خان
زبان مصر را کردند آگاه
همه مردانه آن شمع گردید
زبان آتشین بکنا چون شمع
که بروی تیغ بنامی کشیدید
چرا ه سوزی تند شمع دیدید
کی از دانا رسد برگزینش گل
بیایش چون نقد جزای بخیر
بنو فرخنده تریم تاج و تهم
بجز غر و شرفنا که ندیدیم
که بود از تهمت آن جان پاک
زبان را ز کذب جان کشیدند
ریافتها عیشش پاک کرده
چو صبح راستی از صدق نم و
بر آید زو صدای محصل سختی
نم و عشق او گم کرده راهی
چو کام من ندان پیش منم
دران غماز غماهی من افتاد
بکاشش که در حال من بر آید
کنون و حبیب بود او را تلافی

در آن خانه خیانت ناید ازین
مراد گز نم نقب خندان
جوان مردین بیخون گشت باستان
پیشش شاه یکسر جمع گردید
عزیزه کردند پیشش ازین
آن شمع حرم جان چه دیدید
برویش در بهار و باغ بودید
نی کارا باشد تیرش گل
لی کش نیست تاب باو بگیر
یان گفتند کامیاه جان گشت
یوسف باخبر پاک ندیدیم
باشند در صدف گو خان پاک
بیخا نیز بود آنجا نشسته
ز دستهای نهان زیر پرده
ز روی ریشش از زبان علم زده
بجرم خویش کرد او را طلاق
بقیاسیت یوسف را گنهای
نخت او را بوصل خویش اند
بزیلان ارستمای من افتاد
هم من چون گذشت از حدت
جفائی گر رسد او را ز جانی

در آن خانه خیانت ناید ازین
مراد گز نم نقب خندان
جوان مردین بیخون گشت باستان
پیشش شاه یکسر جمع گردید
عزیزه کردند پیشش ازین
آن شمع حرم جان چه دیدید
برویش در بهار و باغ بودید
نی کارا باشد تیرش گل
لی کش نیست تاب باو بگیر
یان گفتند کامیاه جان گشت
یوسف باخبر پاک ندیدیم
باشند در صدف گو خان پاک
بیخا نیز بود آنجا نشسته
ز دستهای نهان زیر پرده
ز روی ریشش از زبان علم زده
بجرم خویش کرد او را طلاق
بقیاسیت یوسف را گنهای
نخت او را بوصل خویش اند
بزیلان ارستمای من افتاد
هم من چون گذشت از حدت
جفائی گر رسد او را ز جانی

این کمال غایت و کار را
 کار را از آن کار را
 کردن تو از آن کار را
 چو زنی در سر میدان آه
 کار را از آن کار را
 کردن تو از آن کار را
 چو زنی در سر میدان آه

که از دلش بود با دمی لیس
 چو داند کار را کردن تواند
 چون دانا کفیل کم توان یافت
 که ناید دیگری چون من پدید
 بکام مصر دادش سرفرازی
 زمین را عرصه میدان او کرد
 بجهت غیرت غریب مصر خواهرش
 بهائی ز زینتش سر نهادی
 رسیدی بانگ چاوشان بپایان
 بهیبت کشن نه از آن پیش بودی
 بروان بودی سپاهش از شاه
 بقدر این بلند می ارجمندی
 لای حشمت او سرنگون گشت
 بزودی شد برفت تیراهل را
 ز بار بچه بویست پشت هم کرد
 نوازند و بپوشانند خاطر آرد
 درین محنت سرکاری این است
 یکی را افکند چون سایه خاک
 که از کارش بگیرد اعتبار
 نوازند و بار او جانش گذارد
 و شرح حال اینجا ز وفات غریب مصر و استیلا عجمت یوسف و

که از دلش بود با دمی لیس
 چو داند کار را کردن تواند
 چون دانا کفیل کم توان یافت
 که ناید دیگری چون من پدید
 بکام مصر دادش سرفرازی
 زمین را عرصه میدان او کرد
 بجهت غیرت غریب مصر خواهرش
 بهائی ز زینتش سر نهادی
 رسیدی بانگ چاوشان بپایان
 بهیبت کشن نه از آن پیش بودی
 بروان بودی سپاهش از شاه
 بقدر این بلند می ارجمندی
 لای حشمت او سرنگون گشت
 بزودی شد برفت تیراهل را
 ز بار بچه بویست پشت هم کرد
 نوازند و بپوشانند خاطر آرد
 درین محنت سرکاری این است
 یکی را افکند چون سایه خاک
 که از کارش بگیرد اعتبار
 نوازند و بار او جانش گذارد
 و شرح حال اینجا ز وفات غریب مصر و استیلا عجمت یوسف و

دهن یوسف و وقت
 نزد بادشاه و وقت

که از دلش بود با دمی لیس
 چو داند کار را کردن تواند
 چون دانا کفیل کم توان یافت
 که ناید دیگری چون من پدید
 بکام مصر دادش سرفرازی
 زمین را عرصه میدان او کرد
 بجهت غیرت غریب مصر خواهرش
 بهائی ز زینتش سر نهادی
 رسیدی بانگ چاوشان بپایان
 بهیبت کشن نه از آن پیش بودی
 بروان بودی سپاهش از شاه
 بقدر این بلند می ارجمندی
 لای حشمت او سرنگون گشت
 بزودی شد برفت تیراهل را
 ز بار بچه بویست پشت هم کرد
 نوازند و بپوشانند خاطر آرد
 درین محنت سرکاری این است
 یکی را افکند چون سایه خاک
 که از کارش بگیرد اعتبار
 نوازند و بار او جانش گذارد
 و شرح حال اینجا ز وفات غریب مصر و استیلا عجمت یوسف و

دای کرد و بر سر ایستاد باشد
نم و دیگر نگردد و امن او
اگر کرد و جهان دریای اندر
از آن نم و امن او تر نگردد
و اگر چنین و طرب سازد زبانه
فرو و پدید از آن چنین و طرب
و اینجا بود مرغ محنت آهنگ
در آن روزی که دولت یابود
فرز تریش بود بر سر سایه گستر
همه سپاس بخت جمیع شیت
نم و یوسف ز جان او نرفت
در آن وقتیکه رفت از سر غریب
مال ز روی یوسف یار او بود
و کشتن وی در ویرانه کرد
یوسف و از فراق او سخت
شاکر گشت بر غور و غم
بی یار از حیران و دایه
آن دولت چنان ساخت محو
بپنهان از زبان بر دای
در روزی که غم از دل او
از روزی که غم از دل او
از روزی که غم از دل او

[illegible][illegible]

استیلائی
عزیز لیا بیرون

[illegible]

از بنیاد و پایه کارهای
اقتصادی و اجتماعی
و فرهنگی و علمی
و ورزشی و تفریحی

۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

در وان نام حرف غم خوشی
ولی زان نام هرگز دست از
قوان سالها کاروی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیش
برآمد صبح و شب هنگام برچید
گر زان گشت زان از شیر تغیر
نبا شد یاد پیر را درین باغ
سیاهی را به شکله هرگز نیست
نبا دوی ز این طاق چای
چو تهم در گشت از نا امید
زیندستان گردوش نمونه
بروی تازه چون گل چش افلا
ز نازان چین که افگندی در لپ
نار دگس درین دیر کس یاد
ولی گریه دی ورنه بود
سهی سر و شارب عشق خمش
ز ستر پای بود از نخت و از
درین غمیده خاک از خون
به پشت خم زان بودی شوق
بسرودی دران ویران
تقی از حله های طلشش

برون ز یوسف چرخ کمر
خوایدی و لبر نوشه خوش
بر جوان رنج و تیار وی
بر یک شید شد نوی چو پیش
به شکستان او کافور بارید
بجانی زان شد بود آینه
از میان لوم گرد و ناله
بگس زان پیشش با حشر
سید پخته بر چشم بان
چرا رفت از سیاهی در شید
که باشد کار بند و باز گینه
شکون چو تو پیشش افتاد
و تا دغله پیشش برید
که گریه از این بی جنبش یاد
رخ بر آب و چرخ نمود
مژگان چون دلقه بهلزد قدم
زیرم و صلی همچون حلقه بران
چو شد سرایه بنایشش کم
که حتی گم شده سینه خوش
به شش زانستی پایش خفا
سکندر زانده های گویش

در وان نام حرف غم خوشی
ولی زان نام هرگز دست از
قوان سالها کاروی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیش
برآمد صبح و شب هنگام برچید
گر زان گشت زان از شیر تغیر
نبا شد یاد پیر را درین باغ
سیاهی را به شکله هرگز نیست
نبا دوی ز این طاق چای
چو تهم در گشت از نا امید
زیندستان گردوش نمونه
بروی تازه چون گل چش افلا
ز نازان چین که افگندی در لپ
نار دگس درین دیر کس یاد
ولی گریه دی ورنه بود
سهی سر و شارب عشق خمش
ز ستر پای بود از نخت و از
درین غمیده خاک از خون
به پشت خم زان بودی شوق
بسرودی دران ویران
تقی از حله های طلشش

در وان نام حرف غم خوشی
ولی زان نام هرگز دست از
قوان سالها کاروی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیش
برآمد صبح و شب هنگام برچید
گر زان گشت زان از شیر تغیر
نبا شد یاد پیر را درین باغ
سیاهی را به شکله هرگز نیست
نبا دوی ز این طاق چای
چو تهم در گشت از نا امید
زیندستان گردوش نمونه
بروی تازه چون گل چش افلا
ز نازان چین که افگندی در لپ
نار دگس درین دیر کس یاد
ولی گریه دی ورنه بود
سهی سر و شارب عشق خمش
ز ستر پای بود از نخت و از
درین غمیده خاک از خون
به پشت خم زان بودی شوق
بسرودی دران ویران
تقی از حله های طلشش

در وان نام حرف غم خوشی
ولی زان نام هرگز دست از
قوان سالها کاروی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیش
برآمد صبح و شب هنگام برچید
گر زان گشت زان از شیر تغیر
نبا شد یاد پیر را درین باغ
سیاهی را به شکله هرگز نیست
نبا دوی ز این طاق چای
چو تهم در گشت از نا امید
زیندستان گردوش نمونه
بروی تازه چون گل چش افلا
ز نازان چین که افگندی در لپ
نار دگس درین دیر کس یاد
ولی گریه دی ورنه بود
سهی سر و شارب عشق خمش
ز ستر پای بود از نخت و از
درین غمیده خاک از خون
به پشت خم زان بودی شوق
بسرودی دران ویران
تقی از حله های طلشش

[illegible]

[illegible]

چو گل خندان شد و چون غنچه شکفت
دینش خندیدش یوسف عجب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم
فشاندم گنج دگر هر در بهایت
جوانی و عنایت بر باد و دم
گر نمی شاه دولت در آغوش
چو یوسف برین سخن دست کویت
بگفت ای زلفین این چه است
برفت ارادت آوارش از پیش
چو بازار بخود نه آمد بخود باز
بگفت کو جوانی و جمالت
بگفتا خرم چرا شد سرو ناز
بگفتا چشم تویی نور چو نیست
بگفتا آن ز روی سیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند
سرو ز در زار پاشش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او
نماند از سیم ز پر خیزی بدستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز
بگفت از حاجت هم آرزو جوانی
اگر خاسن شوی آزا بسو گند

و بان پر خنده بر یوسف گفت
 از تو نام و نشان وی طلب کرد
 ترا از حبله عالم برگزیدم
 دل و جان و وقت کردم در دست
 بدین پیری کمی بینی خستادم
 مرا یکبارگی کردی فراموش
 ترحم کرد و بروی را بگریست
 چرا حالت به نسیان درو بست
 شراب بخودی زو از دلش بچوشت
 حکایت کرد و با وی یوسف آغاز
 بگفت از دست شد دور از دست
 بگفت از بار هجر جان گذارت
 بگفت از بسکه بی تو غرق خست
 بفرق آن تاج و دیهیمی کیوت
 ز وصفت بر سر من گوهر فشان
 بگوهر پاشیش یادش کردم
 گرفتم افسانه خاک در او
 کنون دل گنج عشق انجم گفتم
 صفا حاجت تو کیست امروز
 سخا بهم جز تو حاجت رسانی
 شرح او کشاید از زبان رسد

[illegible]

باز یافتن
زینجا بینانی و جمال و
عربی را

[illegible]

فصل ششم در بیان احوال و عادات
و احوال و عادات و احوال و عادات

کتابخانه ملی ایران

بیان حضرت یونس علیه السلام
در بیان این که چنانچه خداوند بخواهد هر کس را بخواهد
و هر کس را بخواهد بفرستد و هر کس را بخواهد ببرد
و هر کس را بخواهد بگذارد و هر کس را بخواهد بماند
و هر کس را بخواهد ببرد و هر کس را بخواهد بگذارد
و هر کس را بخواهد بماند و هر کس را بخواهد ببرد
و هر کس را بخواهد بگذارد و هر کس را بخواهد بماند

میانه خواست چیران بود و آقا	که آواز چربسریل برخواست
پیام آرد کای شاه شرفناک	سلامت یسر ساند ایند پاک
که ما عجز لیکن را که دیدیم	تو عرض نیارشش اشینیم
ز مخرج انگیزی آن عجز و کوشش	در آمد بحر بخشایش چو شش
دلش از تیغ نو میدی خنتم	بتوبالای عرشش عقد مقم
تو هم عقدش مکن جاوید پیوند	که بکشاید بان از کار و دست
ز عین عاطفت یابی نظر را	شود زاینده زان عقدت گهر را

سخن بستن یوسف باز لیجا بستان خدای تعالی جل شانہ وز فاف کردن باو

چو فرمان یافت یوسف از خدا	که بیند و باز لیجا عفت پیوید
اساس اندخت جشن خسر وانه	عفا و اسباب جشن اندر یانه
شهر مصر و سدان ملک انوار	بخت غر و صده رجا به نشاء
لقانون غلیس و دین یعقوب	بر آئین جمیل و صورت خوب
ز لیجا را بعت خود در آورد	بعث خویش یکتا گوهر آورد
شمار افشان برو متاب عجم	مبارک و گوشتاه و سپاه عجم
بر هم معذرت یوسف پناخت	بجلس احزان را عذر باخواست
ز لیجا را پیرش ساخت و شاد	بجمله تنگنا و خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دیدند	سروا فرسود پیشش کشیدند
خروشان از جمال و تقشیش	بزرگش جامها و دانه شیش
چو بای و جوی مردم یافت آرام	بنظر نگاه خود و هر کس گام

بستن یوسف علیه السلام
باز لیجا
در بیان این که چنانچه خداوند بخواهد هر کس را بخواهد
و هر کس را بخواهد بفرستد و هر کس را بخواهد ببرد
و هر کس را بخواهد بگذارد و هر کس را بخواهد بماند
و هر کس را بخواهد ببرد و هر کس را بخواهد بگذارد
و هر کس را بخواهد بماند و هر کس را بخواهد ببرد
و هر کس را بخواهد بگذارد و هر کس را بخواهد بماند

در بیان این که چنانچه خداوند بخواهد هر کس را بخواهد
و هر کس را بخواهد بفرستد و هر کس را بخواهد ببرد
و هر کس را بخواهد بگذارد و هر کس را بخواهد بماند
و هر کس را بخواهد ببرد و هر کس را بخواهد بگذارد
و هر کس را بخواهد بماند و هر کس را بخواهد ببرد
و هر کس را بخواهد بگذارد و هر کس را بخواهد بماند

چو پای ملک خرد از دل بدر کرد
ز شهر خود بجهت دیو سوت آمد
جوانی در خیال او بسر برد
به پیری لبی تفتشای دمی افتاد
میل پیری که بنیاد جوان شد
فراتر آن پس به پیش ریت افتاد
چو صدقش بود بیرون از نهایت
دل پیوست به پیش شد چنان هم
چنان زور راه دل آن لغزش
اگر تو خاطرش گشتی رضا جو
ز سر گشت طرب را آب داد
دلی زور بر لبها پرده بگفت
چنان خورشید بروی آتش کرد
بلی در بوتیه شش مجبازی
چو خورشید حقیقت شش طالع
ششهای حقیقت در روی آفتاب
شش از چنگ پیوست شد گریز
بوز دست از قفا در دهن او
ز لعل آفت اگر من بر تن تو
بوی بر این منم کنون دری
این کار از قفاوت در هر اسم

جلک مصر آهنگ سفر کرد
نه بجهت خود که بجهت پیوست آمد
بامید وصال او بسر برد
بکوری در تنشای دی قفا
بهر روی آن جان جهان شد
بدل قید و فایش نیستند کارد
تا آخر کرد دیو سوت سیریت
که می آمد از آن دلگرمیش شرم
که کیساعت نماند از دی گیش
لبش بر لب نهادی روی بر کرد
تا پیش و بعدم حاجت فکوت
ز خورشید حقیقت بر روی تافت
که پیوست او و چون زره گرد
گشتش عمر در محنت گدازی
نبودش پیش و پیر هیچ مانع
ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت
خلاصی جسته و افتان خیزان
ز دستش چاک شد پیران
دریدم پیش ازین پیران تو
بیاد آتش گناه من رسیدی
بر پیران دری را سا بر اسم

عشق ز لعل دهر
پیوست

بوی ملک خرد از دل بدر کرد
ز شهر خود بجهت دیو سوت آمد
جوانی در خیال او بسر برد
به پیری لبی تفتشای دمی افتاد
میل پیری که بنیاد جوان شد
فراتر آن پس به پیش ریت افتاد
چو صدقش بود بیرون از نهایت
دل پیوست به پیش شد چنان هم
چنان زور راه دل آن لغزش
اگر تو خاطرش گشتی رضا جو
ز سر گشت طرب را آب داد
دلی زور بر لبها پرده بگفت
چنان خورشید بروی آتش کرد
بلی در بوتیه شش مجبازی
چو خورشید حقیقت شش طالع
ششهای حقیقت در روی آفتاب
شش از چنگ پیوست شد گریز
بوز دست از قفا در دهن او
ز لعل آفت اگر من بر تن تو
بوی بر این منم کنون دری
این کار از قفاوت در هر اسم

بوی ملک خرد از دل بدر کرد
ز شهر خود بجهت دیو سوت آمد
جوانی در خیال او بسر برد
به پیری لبی تفتشای دمی افتاد
میل پیری که بنیاد جوان شد
فراتر آن پس به پیش ریت افتاد
چو صدقش بود بیرون از نهایت
دل پیوست به پیش شد چنان هم
چنان زور راه دل آن لغزش
اگر تو خاطرش گشتی رضا جو
ز سر گشت طرب را آب داد
دلی زور بر لبها پرده بگفت
چنان خورشید بروی آتش کرد
بلی در بوتیه شش مجبازی
چو خورشید حقیقت شش طالع
ششهای حقیقت در روی آفتاب
شش از چنگ پیوست شد گریز
بوز دست از قفا در دهن او
ز لعل آفت اگر من بر تن تو
بوی بر این منم کنون دری
این کار از قفاوت در هر اسم

وزیران نیت و لشکر از زمین دید
که کاشانه عبادت است این بخت
زمین را از لطف صنع او بهشت
مهندس را بر فکر و نظر و فن
ز درها قاصد دولت مشتاقان
مستوفس طاقتها چون ابرو و
محال از روی درون خانه سایه
رخشانان دیوایش از چنان
ولیکن از فواضل بستم
ز در سختی ز لعل ناب بخت
هزار آینه در آینه بخت در
نشانیش بر بخت و شست
مرا شرم که روی تافت
که است خانه که روی بنام
همان زمین که اسکان شست
عبادت از که دم به نیت
که زواری بهر نونی عطا
جوانی و او بعد از ضعف پیری
وزیران برود رحمت کشاد
تبریک و محال من به سادت
شسته بر سر پادشاه

چو یوسف روی او در بندگی دید
بنام او در زرکاشانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشته
پیر از نقش و نگار از فرش بافت
زر و زهرهاش نور بخت تابان
ز عالی غر فهایش شیم بدو
در عکس شیشه اش خورند و بایه
و میشد زاب کلک نیک جان
شهر شاهی از ان مرغی شسته
میان خانه زو فرخته دست
دو صد نقش برین گنجت زر
به انجا را گرفت از مهر دل بست
بدو گفت اسی با نواع کرم است
در ان وقتی که میخواندی غلام
و فعل و زور سرخی و زور دی
که تون من هم بی شکر عطایت
و در بشین بی شکر خدایت
تو نگه ساخت بعد از فقری
بسچشم نور فرست نور واد است
پس از عمری که زهر غم چشاید
در این عالم تو نیستی ای

[illegible]

و در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

شد از ناخن برخ گمان خطا کن
 بشینه از تنان سنگ میزد
 از تپش امحاجت تره میرست
 بسوی فرق نازک بر رخساره
 از ریختن سوسوستانا بسک
 زدل نوحه جان فرا ویردشت
 که یوسف کو تفت آرائی او
 چون خوش کرد زین بر باگی تنگ
 از پس بود اندرین وقت شتابش
 ازین کاخ غم افزا چمن بر داشت
 سرش نهاد بر بالین ندیدیم
 چو اندر ترن آن زخم درشتش
 چو سوسو شخته بر او شکسته رخت
 گلاب از چشم چون نشان بخت
 کفن چون بر تن او هست کرد
 مگر دم رفته اندر زنی بن نوش
 چو از غم خار او دل شکسته
 و مان پر از نهای میزاس
 چو جای خواب در خاکش کشا
 زمین بر میر برود و شش زخم
 درینا زین زیانکاری دورین

جو عرق ناخن در چشم روشن
 طبعی بچرخ گلنگ میزد
 وزین بر لاله نیلوفر میرست
 ز زور پخته آندا ساخت رخساره
 بچیدن سنبهستانا تنگ کرد
 نقان از سینه نشا ز بر داشت
 بست جان در عذرانی او
 بهلک جادو دانی و شست تنگ
 مگر دم پای برسی چو ان رکاش
 نبود دم در خنده او که چون رفت
 خوش از صغیرین بچشم
 مگر دم سینه پشیمان پوشش
 بهایون بخت در آن خفته چون
 بآن برین گلاب او را شسته
 بکافیش شش شش ناست کذا
 که تا دم برود لا عترت خوشش
 وزین سر زنده نش محل بستند
 مگر دم محمل او را در آست
 چو در پاک در خاکش خفا
 بکام دل در آغوشش زخم
 درینا زین جگر خاری دورین

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

یاقین یوسف و ملاک
 یقین

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

[illegible]

از طعم آسمان به طعم میوه بین
 بدیاری ز خوش و فخر کردی
 بباران شبنم به یاری از این
 میان خاک و خون نغمه دینی
 که بیرون ناید الا از گل من
 کز آن بهای چنگ ناید که به
 بیک پرواز کردن سویت آیم
 برای خود عسری را بباران
 بر جنگگاه یوسف شد روان
 سخن خورشید از خاک نمناک
 سبزه گل از دشت خود را همچو سیاه
 ز لعل اشک در گوهر نقش
 فغان نیز زد دل کای امی من
 برون مانده من چون خادو نمناک
 با لاله من چو شاخ گل شکفت
 بروی خاک من ابر کمر رخ
 فراق شعله در خاشاک من
 از آن چپان رود به چرخ دوز
 کردی از دیدگان آتش چکید
 بصد حسرت همی مالید بر خاک
 بر رسم خاک بوی سگون است

[illegible]

نالینک
 لکری سراج نالینک
 روت قورنوره قورنور
 اوش خان شکر قورنور
 ای سبک بون قورنور
 ای سبک بون قورنور
 آهنا ای گلچین
 آهنا ای گلچین
 از دیدن دیدن
 کرد و دیدن
 ای بوجال ای گلچین

چکری نالک
 آه فاضل ایدریغا باشد بدین
 از فاضل زمان مالید و منور
 چکان ایدریغا کانت
 از فاضل زمان مالید و منور
 چکان ایدریغا کانت
 از فاضل زمان مالید و منور
 چکان ایدریغا کانت

نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام

نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام

نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام

نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام

چند چاهل زان چو نوری در پیش
چو شیران روز و در پست از دوی
سوز آزار ما از وی چه ز گشت
شیر دگر عیش تنگ خود بنالم
ترا با هر که رود در آستانیت
مستی گرویش نمود آن منظر عام
که تا با هم طبع را مگشتند
مهر ز این مرغ نافع سر جانم
طبع گیسو از یکدگر بند
با نغمه مرغ در آواز آشیانه
بین دور سپهر و مهر گزینش
مهرش نیک کسی چون صبح گشت
ز سوزش کس می بخیم نیستاد
به پستان پای فضل بهاران
چرا کردست غنچه پیرین چاک
چرا در آغوش گل پاره پاره است
که گفتند ز پارس و روان
چرا سبیل پشیمانست در هم
بنفشه در کوهی سوگواریست
صنوبر یادگشته بیدار
از گل پروانه و پست مودی گلشن

بجای طرا سوری در غایت
ولی شهباز کند با پای پستی
که با بار روز شیر و شب پستی
که با شیر و پلنگ اندر جوالم
قرار کاهت آخر بر جد است
بسی تابش مه و غورشید و نجم
سکار مرغ جان ادا مگشتند
چنچیرده دانه کامی از دین ام
کند هر یک بمل جوش پند
دل پر خون ز نقد آب روان
که هیچ از کین گذاری نیست گزینش
که در خون چون شوق مهر شام است
کز آن در عمر ما تا تم خفیت و
تماشاکن بگرد جو بسیاران
ببخاری سبزه چون آقا و خجاک
دلمان پر شعله و دل پر شعله است
که کرده غرق در خون از غوان
چرا بر چشم ز گرس ز اشک شبنم
بخون غمشته لاله داغدار است
تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
سمن از دندان تیغ تیز نخن

نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام

نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام

بیان
شکایت فلک
کبریا

نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام

نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام

نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام

نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام
نورانی درین مقام

درختان از صبا در نفس اندوه
 بود و کوه و زمان قمری زهر سو
 هزاران با هزاران نفس در
 شقوق فاخته گردن بچسبید
 جهان را دیدی فصل بهارش
 بهین دم سردی باد خزان را
 دم آن سرو از دور و فراقت
 رخ آن زده از اندوه و دوریت
 بر فتنه آب و رنگ از شاخه باغ
 نموده خورشید را شامی بی باغ
 ز سر چاد رفتاده نشتر را
 انار آن تاج تارک نارین را
 در پوشش را چو وقت خند مین
 بر آن خزان بستان را پیش
 نشسته بر رخ زردش سبزه
 ز روختن رخ در آب منحل
 چنان از دستبرد و دیده
 که روی دست خود را تابا کنون
 سهار هست عالم از انار این
 درخت چنانکه پیغم چون آید کس
 بگیتی در نشان خرمی نیست

غم جانگها مرغان کوه در کوه
 که یعنی در جعبان آلودگی کو
 که خوش آنکو غم این باغ کم خور
 که برین چنبر کس نارد و بر دل
 بیا که از خزان گیر اعتبارش
 بهین رخ زردی برگ زرا را
 که یار یار و جفت اجفت است
 که دوری بعد از دیدگی صفر است
 سیه پوش آمده در تاش خان
 دم طاعتس را پای کلاسه
 ز خیمه رفت پوشش نارین را
 که می بخشد نوری باغ کهن را
 بعد پر کاله خون آگنده بینی
 ز رخساری معصوم که حجاب
 نهان مانده دور از روی باریت
 شده باو از زره سازی محفل
 بیای که آوازه سرما شنیده
 ز بیم از آستین شاخ بیرون
 از نیست آن غم افزا از آن این
 ز گریه دیده بی غم پان آید
 هر که باشد نصیب آدمی نیست

ناباشد سر بر از ناز و حبیب
دل از اندیشه شادی تخی کن
بر مرغ نازادی شاد میباش
ز هر چیز که افتد دل پسندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر
گشادستی و از بابت بگل
و اگر تو بگل آن کس که بست
تو غافل خست و از استاده
در آرد و از درستی پاپنگ
عصا گیری بکفت گاه و رانی
چو صرصر تاده شامی راز بن کن
بزورت چو بختاقت زبون کرد
بری سوتی سو هر کار پیوست
چو رفت از دست بیرون و چرخ
رحمت بر زنده روشنائی
چو در پیش ترا اینست سرت
پی چشمانت در کوری و تنگی
رسیمین سمن که میت حلی بود
در آن حقت چنان کسری تمام
ز نادانی که بطن و جنوشت
برین آکین ز بس سختی و سستی

نصیب آدمی خربی نصیب
دماغ از فکر آزادی تخی کن
بمثل بندگی آزاد میباش
کند خاطر بجز خویش بنات
غم چهرش شیدن خواهی آخر
وزین بی حاصلان چون بگل
پی گشتنش کشته ده دست
یکایک می ستانند آنچه داند
همیدان روانی ساخت لنگ
ای لنگی را بر بر موی سانی
بچوب شنگ نتوان کرد پیوند
ز دست نقد گیرائی بیرون کرد
ولی کاریت بر می نماید از دست
لکن خود را بزور پنج رنج
توانی پیش سر به چسائی
گلش سر به بجز چشم بصیرت
چه ساری چاره احشمت فرست
چو لب عقد شمارش لام روی بود
که کس اینست آن کسری ز یاد
کمی آنرا از بها پرده پوشیده
نقاده صد شکست در سستی

ناباشد سر بر از ناز و حبیب
دل از اندیشه شادی تخی کن
بر مرغ نازادی شاد میباش
ز هر چیز که افتد دل پسندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر
گشادستی و از بابت بگل
و اگر تو بگل آن کس که بست
تو غافل خست و از استاده
در آرد و از درستی پاپنگ
عصا گیری بکفت گاه و رانی
چو صرصر تاده شامی راز بن کن
بزورت چو بختاقت زبون کرد
بری سوتی سو هر کار پیوست
چو رفت از دست بیرون و چرخ
رحمت بر زنده روشنائی
چو در پیش ترا اینست سرت
پی چشمانت در کوری و تنگی
رسیمین سمن که میت حلی بود
در آن حقت چنان کسری تمام
ز نادانی که بطن و جنوشت
برین آکین ز بس سختی و سستی

ناباشد سر بر از ناز و حبیب
دل از اندیشه شادی تخی کن
بر مرغ نازادی شاد میباش
ز هر چیز که افتد دل پسندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر
گشادستی و از بابت بگل
و اگر تو بگل آن کس که بست
تو غافل خست و از استاده
در آرد و از درستی پاپنگ
عصا گیری بکفت گاه و رانی
چو صرصر تاده شامی راز بن کن
بزورت چو بختاقت زبون کرد
بری سوتی سو هر کار پیوست
چو رفت از دست بیرون و چرخ
رحمت بر زنده روشنائی
چو در پیش ترا اینست سرت
پی چشمانت در کوری و تنگی
رسیمین سمن که میت حلی بود
در آن حقت چنان کسری تمام
ز نادانی که بطن و جنوشت
برین آکین ز بس سختی و سستی

بهر جامش گیری ماجر است
 با سبب جهان افتد گمانست
 که از برای بزرگتر است
 نهار می در جهان دیگر آهنگ
 که از خفاست گزینش کمی
 نیار می اندن از عالم دل خوش
 روی بیرون ز عالم ناکس است
 بهنویت میل این ویران باقی
 نزد نور شیش سرور عالم گل
 لب کای کاشکی پیش دیده
 که عالم زان پس از مرگ بود
 قریب با فرجه جبهت از رخ است
 که نزد بنگار خردا بسنی امروز
 کنی در حال این عالم گماهی
 در و صد گونه سختی ریگ و است
 و گر چست پیا در ره سبانی
 بهاستول پیر و کما محمد و طایفین
 که از آن بهر خنده شب سیریت
 صبا ناز و نور شد یکم شو
 ز در و فقرت و داغ صبا نی

بهر چه داری شود که یار جانت
 در طبع هرگز بهمنی در دوست
 جفا آن کرده بهر شستن تنگ
 نه واقف که دیگر عالمی هست
 با نمان ترسم که چون مرگ آید پیش
 دل جانت پر از صد گونه و ستم
 شود چرخ ز بهام مرگ باقی
 شند ستم که جالینوس کردل
 چنین گفت شش پن جاش سینه
 تا فرج استرم یک فرجه بود
 کشاد دل بهوش چون میر
 روی کشاد درین کاخ دل فرو
 نیاید و دولت هرگز که کاست
 که دیم خاک کفش را پشاور است
 به آن کس کفش از ایاقشانی
 برا فکن پروانه افلاک از پیش
 بدون از پرده نامه و دود و سیریت
 در آن محدوده را میسد گمشو
 چو گمشو در و مانی رمانی

در پند و اول و بند خاوان هر فرزند

حکایت اول
 در این عالم که هر روز در حال است
 که از برای بزرگتر است
 نهار می در جهان دیگر آهنگ
 که از خفاست گزینش کمی
 نیار می اندن از عالم دل خوش
 روی بیرون ز عالم ناکس است
 بهنویت میل این ویران باقی
 نزد نور شیش سرور عالم گل
 لب کای کاشکی پیش دیده
 که عالم زان پس از مرگ بود
 قریب با فرجه جبهت از رخ است
 که نزد بنگار خردا بسنی امروز
 کنی در حال این عالم گماهی
 در و صد گونه سختی ریگ و است
 و گر چست پیا در ره سبانی
 بهاستول پیر و کما محمد و طایفین
 که از آن بهر خنده شب سیریت
 صبا ناز و نور شد یکم شو
 ز در و فقرت و داغ صبا نی

در این عالم که هر روز در حال است
 که از برای بزرگتر است
 نهار می در جهان دیگر آهنگ
 که از خفاست گزینش کمی
 نیار می اندن از عالم دل خوش
 روی بیرون ز عالم ناکس است
 بهنویت میل این ویران باقی
 نزد نور شیش سرور عالم گل
 لب کای کاشکی پیش دیده
 که عالم زان پس از مرگ بود
 قریب با فرجه جبهت از رخ است
 که نزد بنگار خردا بسنی امروز
 کنی در حال این عالم گماهی
 در و صد گونه سختی ریگ و است
 و گر چست پیا در ره سبانی
 بهاستول پیر و کما محمد و طایفین
 که از آن بهر خنده شب سیریت
 صبا ناز و نور شد یکم شو
 ز در و فقرت و داغ صبا نی

فرادان شغلدار اندکی کن
اگر باشد شب تاریک و گر روز
و گریاید ترا این دولت از دست
بکن زین کارخانه در کتب و
ز دایان بود این نکته مشهور
انیس کج تنهایی کتابت
بود بی فرد دست اوستادی
نه می منفردی پوست پوشیده
دروشن همچو غنچه از ورق پر
عاری کرده از نیکین باویت
چشمه شکیں عذاران نوی بر روی
زیکنگی همه هم روی و به پشت
تقریر لطافت لب کشاید
گهی اسرار قرآن باز گویند
گهی باشند چون صافی در زبان
گهی آیند بطی عبارات
گهی از رفگان تاریخ خوانند
گهی ریزند از دریای اشعار
بهریک نیز قاصد چون بخی گوش
گرت نبود بکلی سوی اوروس

ز عالم روی شغل اندر یکی کن
بهر وقتیکه باشد دل در دوز
نشاید عاری بیکاری بنجو دست
خیال خویش را ده باکت خو
که دانش در کتب اناست در گو
فروع صبح دانهائی کتابت
ز دانش بخت هردم کشادی
بستر کار و دانه خورشید
بقیت هر ورق زبان یک طبع
دو صد گل پیرین در ویست
ز بس قوت کلاه روی بر روی
اگر ایشان بخت کس بر بخت
بزاران گوهر منی نمایند
که از قول پیر بر آید گویند
با نوا هفت لوت به نمنوان
بجکتهاس یونانی اشارت
که از آئینه اخبارت رسانند
بجیب عقل گوهرهای اسرار
مکن از قفسه اصلی فراموش
بکن باری دروغالی نگشت پوی

سپید بفرزانه جرب

فرادان شغلدار اندکی کن
اگر باشد شب تاریک و گر روز
و گریاید ترا این دولت از دست
بکن زین کارخانه در کتب و
ز دایان بود این نکته مشهور
انیس کج تنهایی کتابت
بود بی فرد دست اوستادی
نه می منفردی پوست پوشیده
دروشن همچو غنچه از ورق پر
عاری کرده از نیکین باویت
چشمه شکیں عذاران نوی بر روی
زیکنگی همه هم روی و به پشت
تقریر لطافت لب کشاید
گهی اسرار قرآن باز گویند
گهی باشند چون صافی در زبان
گهی آیند بطی عبارات
گهی از رفگان تاریخ خوانند
گهی ریزند از دریای اشعار
بهریک نیز قاصد چون بخی گوش
گرت نبود بکلی سوی اوروس

فرادان شغلدار اندکی کن
اگر باشد شب تاریک و گر روز
و گریاید ترا این دولت از دست
بکن زین کارخانه در کتب و
ز دایان بود این نکته مشهور
انیس کج تنهایی کتابت
بود بی فرد دست اوستادی
نه می منفردی پوست پوشیده
دروشن همچو غنچه از ورق پر
عاری کرده از نیکین باویت
چشمه شکیں عذاران نوی بر روی
زیکنگی همه هم روی و به پشت
تقریر لطافت لب کشاید
گهی اسرار قرآن باز گویند
گهی باشند چون صافی در زبان
گهی آیند بطی عبارات
گهی از رفگان تاریخ خوانند
گهی ریزند از دریای اشعار
بهریک نیز قاصد چون بخی گوش
گرت نبود بکلی سوی اوروس

فرادان شغلدار اندکی کن
اگر باشد شب تاریک و گر روز
و گریاید ترا این دولت از دست
بکن زین کارخانه در کتب و
ز دایان بود این نکته مشهور
انیس کج تنهایی کتابت
بود بی فرد دست اوستادی
نه می منفردی پوست پوشیده
دروشن همچو غنچه از ورق پر
عاری کرده از نیکین باویت
چشمه شکیں عذاران نوی بر روی
زیکنگی همه هم روی و به پشت
تقریر لطافت لب کشاید
گهی اسرار قرآن باز گویند
گهی باشند چون صافی در زبان
گهی آیند بطی عبارات
گهی از رفگان تاریخ خوانند
گهی ریزند از دریای اشعار
بهریک نیز قاصد چون بخی گوش
گرت نبود بکلی سوی اوروس

فرادان شغلدار اندکی کن
اگر باشد شب تاریک و گر روز
و گریاید ترا این دولت از دست
بکن زین کارخانه در کتب و
ز دایان بود این نکته مشهور
انیس کج تنهایی کتابت
بود بی فرد دست اوستادی
نه می منفردی پوست پوشیده
دروشن همچو غنچه از ورق پر
عاری کرده از نیکین باویت
چشمه شکیں عذاران نوی بر روی
زیکنگی همه هم روی و به پشت
تقریر لطافت لب کشاید
گهی اسرار قرآن باز گویند
گهی باشند چون صافی در زبان
گهی آیند بطی عبارات
گهی از رفگان تاریخ خوانند
گهی ریزند از دریای اشعار
بهریک نیز قاصد چون بخی گوش
گرت نبود بکلی سوی اوروس

سر آمد طلعت کوری و دوبری
از آن طلعت مدیدی تیغ بگذا
بود زین گام هر که آری سجای
چو رنگ آخر ترا از موسفیدی
بدلی که مست ازین رنگت سجای
ز پشیری بر سر ت برین شکرش
در آن گریان براه غنچه های
سیاهی گردانی شستن از دل
قلم افکند که دستت عشته دست
چراغ قدر را تا بی نموده است
نه بشیم اینجا فرخنده با نغم
بدین پاره ملائوسان چو پونی
خدا شایسته زو هم و پندار
نظمی کو و نظم و لکشا پیش
درون پرده افکون جای کرد
نیاید بهره تا در پرده باشد
نبا شد آن سر لاسن الی الله
ولی کرده ازین پیغوا رنگ
ازین دام که قماران رسیده
درون از نقش کشت پاک شسته
به پادوی خیر و این ک را نیایی

بر آمد تیر اشیب نوری
بزن و بر تو این نور گام
کز اینجا بشنوی بوی وفا
چو نهد موسفیدی رو سفیدی
لکن همچون سید کاران خند
وزان غم گریه تو آب بر فست
آب برت شربا: دل سیاهی
نداغم زان سید کاری چه حال
ورق بود که فکر ت هر چه کات
ریاض شغرا آبی نموده است
ترا در دست جزای کلان
خلاص از جنس محبوبان چو پونی
ز تحریر سطور و نظم و اشعار
تکله های طبع نکته زایش
وز و مانده همه بیرون پرده
جز آن سری که با خود پرده باشد
بقایم سالیم قما سوسی الله
سوی منحت سرای تهرنگ
بزیرون عرش آرسیده
ز کثرت سرو حدت با جیسته
چه باشد که ز خود بهلوت با بی

درین طبع نفس

سر آمد طلعت کوری و دوبری
از آن طلعت مدیدی تیغ بگذا
بود زین گام هر که آری سجای
چو رنگ آخر ترا از موسفیدی
بدلی که مست ازین رنگت سجای
ز پشیری بر سر ت برین شکرش
در آن گریان براه غنچه های
سیاهی گردانی شستن از دل
قلم افکند که دستت عشته دست
چراغ قدر را تا بی نموده است
نه بشیم اینجا فرخنده با نغم
بدین پاره ملائوسان چو پونی
خدا شایسته زو هم و پندار
نظمی کو و نظم و لکشا پیش
درون پرده افکون جای کرد
نیاید بهره تا در پرده باشد
نبا شد آن سر لاسن الی الله
ولی کرده ازین پیغوا رنگ
ازین دام که قماران رسیده
درون از نقش کشت پاک شسته
به پادوی خیر و این ک را نیایی

بر آمد تیر اشیب نوری
بزن و بر تو این نور گام
کز اینجا بشنوی بوی وفا
چو نهد موسفیدی رو سفیدی
لکن همچون سید کاران خند
وزان غم گریه تو آب بر فست
آب برت شربا: دل سیاهی
نداغم زان سید کاری چه حال
ورق بود که فکر ت هر چه کات
ریاض شغرا آبی نموده است
ترا در دست جزای کلان
خلاص از جنس محبوبان چو پونی
ز تحریر سطور و نظم و اشعار
تکله های طبع نکته زایش
وز و مانده همه بیرون پرده
جز آن سری که با خود پرده باشد
بقایم سالیم قما سوسی الله
سوی منحت سرای تهرنگ
بزیرون عرش آرسیده
ز کثرت سرو حدت با جیسته
چه باشد که ز خود بهلوت با بی

سر آمد طلعت کوری و دوبری
از آن طلعت مدیدی تیغ بگذا
بود زین گام هر که آری سجای
چو رنگ آخر ترا از موسفیدی
بدلی که مست ازین رنگت سجای
ز پشیری بر سر ت برین شکرش
در آن گریان براه غنچه های
سیاهی گردانی شستن از دل
قلم افکند که دستت عشته دست
چراغ قدر را تا بی نموده است
نه بشیم اینجا فرخنده با نغم
بدین پاره ملائوسان چو پونی
خدا شایسته زو هم و پندار
نظمی کو و نظم و لکشا پیش
درون پرده افکون جای کرد
نیاید بهره تا در پرده باشد
نبا شد آن سر لاسن الی الله
ولی کرده ازین پیغوا رنگ
ازین دام که قماران رسیده
درون از نقش کشت پاک شسته
به پادوی خیر و این ک را نیایی

نورانی نامی
سرمه در کتب کرامت

نورانی نامی
سرمه در کتب کرامت

نورانی نامی
سرمه در کتب کرامت

نورانی نامی
سرمه در کتب کرامت

نورانی نامی
سرمه در کتب کرامت

چو گل بر دم رواج تازه شان باد
کتابی بین بکجک صدق مرقوم
ز دانش طوطی آسایم شکر فا
بنام این چه خرم تو بهار است
بود بر استان رویو ستانی
ز آستان تازه گل دروی گه گشته
چشمهای معانی شاخ در شاخ
خط مشکین اورا لوح کا فور
هر آن حرفی که دروی چشمه دلا
بهر سوچه دل از هر چشمه سار
خوش آن ره رو که بخت سادگار
نظر و آتش اندول غم بشوید
ز جانش سرزند سر و فائے
ز موج بحر الطاف آتے
چو دار و تازه کله ماراد آغوش
قلم شب جی این جبین فاخر
که باشد بعد از ان سال مجدد
گر فتم بیت تیش را شماره
خداوند ابرودان ره عشق
که ما و این نو عروس مجله و یب
سارک بر خشمه وار کان دولت

ز پیوند بقا شیرازه شان باد
بنام عاشق و مشوق موسوم
چو بر دم نام یوسف باز یفا
کز باغ ارم را خار خار است
بهرستان رنگردنی نشانی
دو صد نرگس بخواب ناز خفته
عبار آتش فواسخان گستاخ
چو در پای درخان سایه نو
زمینی موج زن یک چشمه سار
بر آداب لطافت جو مبارک
نشان در لب آن جو مبارک
غبار از خاطر درسم بشوید
ز جیب آرد بر و ن دست و فائے
کند این تشنه لب اقطره خوا
نگرد و باغبان بروی فواش
رسانید آخرین سالی باخر
نهم سال باز نهم عشره از نهم صد
هزار آرد و لیکن جبار باره
نساده باره در نهم لک عشق
تختی و امان جیب از وصله یب
غصنفرستان و شیر صولت

نورانی نامی
سرمه در کتب کرامت

نورانی نامی
سرمه در کتب کرامت

نورانی نامی
سرمه در کتب کرامت

نورانی نامی
سرمه در کتب کرامت

نورانی نامی
سرمه در کتب کرامت

ذکر خیر نام محمد مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره

اصل وی از اصغران مولدش بلده جام چنانکه خود فرموده سه
 مولد جام در شجره قلمم + جرحه جام شیخ اسلامیت + زینب جریده بخار + بدوی تخلص مسیت
 در عهد حیات مرجع خاصم بود بادشاه سلطان حسین خدمت نمود کمال عقیدت داشت و نظام الدین
 میر علی شیر که مطاع بادشاه بود مطلع او را مقتدان دست و دوشویات خویش ستایش بسیار فرموده
 نقیصت عالیه او را در اکثر علوم بر صغیر بزرگ را یادگار است که حدوش پنجاه و چهار است موافق
 عدد اسم وی خلاصه خباب لانا در فن نجومی قدری بود که تقریر نگین سلطنت بسیار در و دیوار و دیوانه و دیوانه

تاریخ وفاتش از امیر علی شیر

گفت تاریخ وفاتش کاشف ستر آله	کاشف سر الی بود بیشک ان سبب
------------------------------	-----------------------------

یا من بد احوالک فی کل بابا	ما با هزار جان مقدس ترا خدا
مینالم از جدائی تو بد بفرم	وین طرزه ترک از تو یکم پیشم جدا

اجرت تو قائل و دیر لغت بینا حال سکه	که میرساند ازین نوای نوید و صلی حجاب
جبال دی تو قبل جان حریم کوی تو کعبه دل	فان سجده نالیک منجزان حینا الیک نشسته
بنادگفتی فلان کجائی چه بود حالت دین جبال	مرغت شوق داشت چه افکیت شکو الیک شکو

هر چه با جلالیست خوش	گاه در دل از و که در عجب
از میل لای و نهایی تو	زین قهر که سیکم الی تو

که از در تذکره و غمستانی و در لطافت نوشته که زری مولانا در عین جرحه شری میخواند سه	بیک در جهان بکار چشمه بیدار تونی
گفت که اگر خبر پیدا شود مولانا فرمود پندارم تونی و زری کسی بمولانا غایه غلامان و رستاده بود	هر که پیدا میشود از دور پندارم تونی

وقت تلبیس می گفت که اسی مولانا در باغ مادریش بابا بسیار خوب می شود فرمود که ازین بابا	بسیار شکر می کنم
---	------------------

ان با بهتر است و هر دو سستی است از آنکه در و در فن معاد و غلی تمام داشت از او با هم علی	چشم بخت از اوست شکر جان
	میر شکرین دل بر این من

ذکر خیر نام محمد مولانا



5116
110

۸۹۱۵۵۱۳۵

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

--	--

